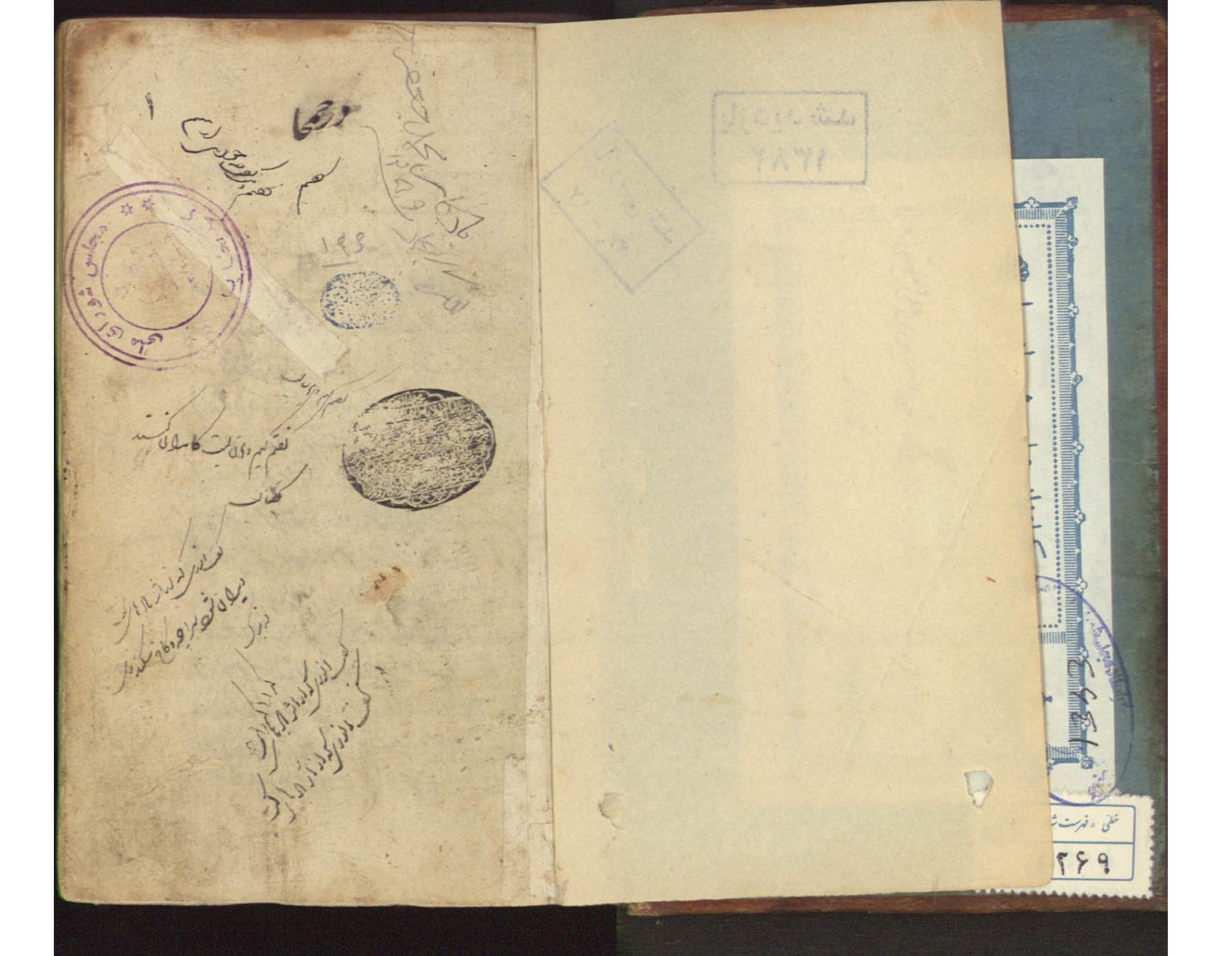



بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
۳۶ - ۲۲
خطی «فهرست شده»
۴۲۶۹



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظایف ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده که لب کتاب
معنوی را که مرآت الحضرتین است بشرف انتخاب از مثنوی خاص عجب
و عین مشرف گردانید که ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر و تمهید
قواعد ادای صلوات افضل الکاینات واکمل الموجودات که بحکم لولاک
لما خلقت الافلاک مرآت الذات است اشاره بوده است و مجلی الصفات
عبارت از او نموده میشود که سالها بفرمان عیسی دم و اشاره لاریبی التحریر اله (?)
در انتخاب مثنوی معنوی المولوی صفوة الاولیاء العارفین اسوة الاصفیاء
الکاشفین مقتبس لمعات نجوم البروج القدسیه مقتبس کشوف نور الکثرة الا
حدیه سلطان المحققین برهان السالکین لسان الزمان ابو الوقت
بهاء الملة والدین جلال الحق والیقین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی
قدس الله بسلسال الوصال روحه وزاد فی غرف شرف القرب فتوحه
اتفاق افتاده بود و نکته چند از حقایق و دقایق ام الکتاب مناسب
وقت و زمان از مکمن غیب بمنصه عیان بسبب امداد جنان جلوه یافته
بواسطه آنکه جمال عرایس نفایس آن دقایق جلیلة المقدار جمیلة الانوار

و کمال

و کمال فواید عواید آن حقایق خفیة الاسرار بهیة الآثار جز منظر عالی
خواص درنمی‌یابد و نقاب خفا از وجوه معارف آن کمالات و
کلمات سامیة الصفات جز بمشاهده نامه عرفای کامل الایقان و حاملة (?)
شامله فضلای راسخ الایمان مرتفع نمیگشت تا بنا چیزی از رفقای طریق
و خلان علی التحقیق اداهم الله منازل التصدیق وایدهم بامداد الاعانة
والتوفیق از حقیر فقیر کسیر کمتر از قطمیر حسین بن علی البیهقی المدعو بالکاشفی
اصلح الله حاله و نور بالصلاح الحال آله التماس انتخاب دیگر از آن نسخه
که موسوم بود بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی نمودند بر وجهی که
نسبت بسیط (?) بیان طریق طریقت و سالکان مناهج حقیقت فواید
آن اعم و اشمل و عواید آن اتم و اکمل باشد بعد از استخاره و استجازه
بانجاح آن ملتمس اقدام رفت و مبنی چند از آن بر نسق خاص از معظم ابیات (?)
نام او لب لباب معنوی ◦ انتخاب انتخاب مثنوی
و چون سالک را از استنشاقات مناهج شریعت و اتصاف بصفات ارباب
طریقت و اتسام بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست لاجرم جهت انجاز
مبادی این معانی سه عین تعیین ساخت که عین اول جامع اطوار شریعت
و عین دوم مخزن اسرار طریقت و عین سیم مطلع انوار حقیقت
باشد و باز اجرای زلال هر عینی را چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر

و مظهر تفاصیل جمل آن باشد مقرر کرده در هر محل که سخن مستدعی بسطی
یا مقتضی توضیحی خواهد بود فی الجمله بطریق خیر الکلام در آن باب شروع
خواهد رفت والتماس اصلاح هفوات او از کرم عمیم اهل کلام و کمال [illegible] است
و عذر زلات عند کرام الناس مقبول **نظم** بزرگان خورده بر خوردان نگیرند
برحمت عذر ایشان در پذیرند ۰ و من الله الهدایة و للارشاد و
و منه المبدء و الیه المعاد و قبل از شروع در عنوان ثلاثه تقدیم کلمه
چند از آنچه در اوایل رسایل کتب عرف و عادت از مناجات الهی و نعت حضرت رسالت پناهی
وصف کتاب و تعریف آن زبان زده اقلام و انشا شده افهام
گشته آن است می نماید و [?] ولله الحمد فی الآخرة و الاولی **مناجات**

اول در ادای خدمت نگار موهبت الهی که گشتگان ساحل عدم را
قبل از سابقه خدمت و رابطه دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد
از فیض وجود قابلیت استفاضه داد و هو المفیض الجواد و رئوف علی عباده المعاد

ای که گنجشت نهان جهان ۰ من چه گویم چون تو پیدائی نهان
ای که جان تیره را رهبر کنی ۰ دیده قلب تیره را انور کنی
میکنی جزو زمین را آسمان ۰ میفزائی در زمین از آسمان
آب را و خاک را بر هم زدی ۰ ز آب و گل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را ۰ عاشق خود کرده بودی نیست را

ما نبودیم

ما نبودیم و تقاضامان نبود ۰ لطف تو ناگفته ما می‌شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب ۰ داده دل را هر دمی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا ۰ انت کالماء و نحن کالرحی
تو چه جانی ما مثال دست و پا ۰ قبض و بسط دست از جان شد روا
تو بهاری ما چه باغ سبز خوش ۰ او نهان و آشکارا بخشش
تو چه عقلی ما مثال این زبان ۰ این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم ۰ که نتیجه شادی و فرخنده‌ایم
روز نور و مکسب و تابم توئی ۰ شب قرار و سلوة و خوابم توئی
ای خدای فضل تو حاجت روا ۰ با تو یاد هیچکس نبود روا
حضرتت پر رحمت و پر کرم ۰ عاشق تو هم وجود و هم عدم
حس با صد دیده اعمی زین کرم ۰ دیده در کین کرم را ابکم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا ۰ مس و نقره بنده آن کیمیا
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس ۰ تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست ۰ هر که نگذشت از سبب از اصحاب نیست
یا الهی سکرت ابصارنا ۰ فاعف عنا اثقلت اوزارنا
معنی آنچه حدیث بیان میکند که خلقت الخلق کی یربحوا علی لا لاربح
علیهم یعنی آفریدم خلقان را برای آنکه بر من سودی کنند نه برای آنکه بر

ایشان سودی کنم چه من بکمال ذات خود مستغنیم از عالمیان ان
الله لغنی عن العالمین کما اشار الیه قدس سره و نور الله روحه

چون خلقت الخلق کی یربح علی — لطف فرمودی تو ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست — که شود زان جمله ناقصها درست
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
مجحدی تو در کمال و در جمال — در کجی ما مجحدیم و در ضلال
مجحدی خویش بکار ای کریم — بر کجی مجحد مشت لئیم
بهر مانه بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهانرا باز جست
ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم
پیش از استحقاق بخشیدی عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا
رو نگرداندیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر کو آبی بهر جو میدهد — هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست ۲
ور نخواهی آب هم آتش شود — آب و آتش فعل باشد می بجوش

گر تو خواهی آتش آب خوش شود

مستی

مستی تو کی گذارد عقل و هوش — ~~آب و آتش فعل باشد می بجوش~~
جرعه از فیض ما را داده — مست کرده سر بسجده داده
گرچه بشکسته جانت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذرش درست

تخصیص در خطاب قل یا عبادی مناسب این معاملت و تنصیص
در نص لا تقنطوا مؤید این کلام است کما قال مولانا قدس سره

ای شهنشه مست تخصیص تو اند — عفو کن از مست خود ای عفو مند
لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن — شرع مستانرا نه بیند حد زدن
چون شوم هشیار از آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن — تا ابد رست از هش و از حد زدن

مناجات دوم در اجابت دعای بنده بجهت میل دادن او را
بسوی خواهش و تضرع و از اجابه مناسب حسن در عنایت و اگر نه
خود میل دعا دادی گرا و عجبه این جرئت بودی و اگر نه اراده اجابت
داشتی هرگز بدعا خود ندی زیرا دعوی استجب لکم مؤید خیال و فرمان ادعو الله مراد

این مقال نظم آنکه بداری زما حمت از تو — رحمت بازاری ما کرده رو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو

ای عظیم از ما گناهان عظیم		تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم		این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی		در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن العفو در صندوق تو		سابق لطف همه مسبوق تو
عفو کن زین بندگان تن پرست		عفو از دریای عفو اولیتر است
من که باشم که بگویم عفو کن		من چه آنکه باشم از اسرار کن
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن		که فراموشی کند بر وی نهان
چون کسم کردی اگر لابه کنم		مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نقشم تو چون پرورده‌ای		آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن		تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب		هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا		هم تو باش آخر اجابتزاد دعا
این طلب در ما هم از ایجاد تست		رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب مان این طلب تو دادهٔ		گنج احسان بر همه بگشادهٔ
این دعا تو امر کردی ز ابتدا		ورنه خاکی را چه زهره آن دعا
چون دعامان امر کردی ای عجب		این دعای خویش را کن مستجاب
ای بکرده یار هر اغیار را		وی بداده خلعت گل خار را

لذت انعامت از ما وا مگیر		نقل و باده و جامت از ما وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند		نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر فعل ما و قول ما		اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات تسلیم در استدعای مدد در هنگام حیرت در آن ذات که کنه معرفتش نه بمرتبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد و لا یحیطون به علما جل عن الفکر ان یحیط به سبحانه لا اله الا هو جل عن التمثیل و جل عن التصویر لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر کما قال من

یا خفیا قد ملأت الخافقین		قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم و قال و قیل من		خاک بر فرق من و تمثیل من
ای ورای عقلها و وهمها		رحم فرما بر قصور فهمها
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش		متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من		وا رهانش از هوا و خاک تن
ای مبدل کرده خاکی را بزر		خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا		کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم		من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی		وی که نان مرده را تو جان کنی
دیده بگشای تا بینا شوم		دانشم آموز تا دانا شوم

کی شناسم مر ترا الّا بتو / کی شناسا وصف تو را غیر تو

بالصفات آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه آن باشی نه این در ذات خویش / ای تو بیش از وهمها در بیش بیش

از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

بدانکه بی نقشی اشارتست بمرتبه احدیت که باعتبار حضرت وحدتست بشرط عدم اعتبارات و بمقام اسما ثانی و کثرت صور اعتبارات است از مرتبه واحدیت که باعتبار همان حضرتست بشرط اثبات اعتبارات و متعلق اعتبار اول نسبت ازلیت و بطون ذات و ذاترا بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار ثانی نسبت ابدیت و ظهور ذات و ذاترا بدین اعتبار واحد خوانند و شهود این دو وصف کمال گردانیده باشد بحیرت و دهشت چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید نظم

از پی ادراک تو هر جا که است / حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

لمعه اول در صفات خلافت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم که مظهر اسم اعظمست و قطب الاقطاب و اکابر درگاه تحقیق متفقند برانکه این حضرت را خلیفه مطلق است و آدم و هرون و داود علی نبینا اگر چه خلفا بودند اما خلعت خلافت کامله جز بر بالای والای او راست نیامده و انجا

لطفه من یطع الرسول فقد اطاع الله و نعمته من رانی فقد رای الحق روی نماید و بجهة این حال خاتم ختمیت بنام نامی او منقش گشت و لکن رسول الله و خاتم النبیین و دین او و شرع ازهرش از نسخ و تغیر معترا ماند که وانا له لحافظون و الی هذه المعانی اشار المولوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید از آن مان یادگار

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب

چونکه شد خورشید ما را کرد داغ / چاره نبود از مقامش از چراغ

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

نه غلط گفتم که نایب یا منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

اندو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک شد که از صورت برست

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیده حس بین خویش / دیده حس دشمن عقلست و کیش

زانکه او کف دید دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجش یک تسو

دیده حس را خدا اعماش گفت / بت پرستش خواند و ضد ماش گفت

شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / که بمیری تو نمیرد این سبق

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
در کشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشی حاتمی
معنی نختم علی افواههم / وشناس اینست رهرو را اهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که خیزد از لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
بهر این خاتم شده است او که بجود / مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
هست اشارات محمد المراد / اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت دوم در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمرتبه او ادنی که یقین اوست و باطن بمقام قاب قوسین و وجوب و امکان یا وحدت و کثرت یا قابلیت و فاعلیت کما قال

آنکه یار او درره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تاکنون

۷

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رسانم بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
کرده تأویل حروف مجمرا / خویش را تأویل کن نه ذکر را
بر هوی تأویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
احمد اخود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و شکافش جبین
تا بدانند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نه دور قمر
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو هم از افلاک بیرون کن گذار / وانگهان نظاره کن این کار و بار
ما بعرصه آسمان را در شبی / می برد اندر سیر و نه هیچی
چون یکی شب مه برید ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او شد مه دو نیم
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهوشی خاصگان اندر اخص

پی اشیها جمله انجا نیست / چند جان داری که جان پروردنیست
چه بیا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان دو چشم روشنست
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کند
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی غرض سر دیده است
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
در دلش خورشید حق نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهدبازیش / بود مایه جمله پرده سازیش
بعد از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهدباز ما

چشم او از چشمها بگزیده شد / تا که از شب آفتابش دیده شد

نوع ششم در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوت واستحقاق او مراین است مرحومه را بواسطه صفای استعدادات وجود مناسبات تواند بود کما قال المولوی المعنوی قدس سره

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عقاب نقض عهد
در جهنم اجرشان دوری هم / پس رحیق وصلشان بر کف نهم
هر نبیی خواست چیزی از خدا / من شفاعت خواستم روز جزا

اما از روش مناسبت وسیله شفاعتست و انوقتی است که بنده با منهاج مناهج متابعت الحضرت سلوک جاده اقوال و شرایع افعال او موجب خلاصیست از آتش بعد و حرقت فرقت کما قال

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت از آنکه مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد | خاک مردان باش ای دل در نبرد
او شفیع این جهان و آن جهان | این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما | آنجهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون
بازگشته از دم او هر دو باب | در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبه خلفای بزرگوارش علیه و علیهم السلام بدانکه طریقه قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزای خردی چند که جزئیت ایشان قیام می نماید پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از قبیل او عقل اول است و آنظاهر که مدبر عالم ظاهر است انشخص نوعی و نسبت نادادم که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیبت شود هر آینه یکی از کمل مدبرین تدبیر اشتغال خواهند نمود

به نیابت او و می شاید که نایب متعدد باشد چون انبیاء و صالحین یا منحصر باشد چون اولیای کاملین که ان اولاد طیبین و عترت طاهرین آن حضرت شده بحقیقت و فرزندان بزرگوار او بحکم جامعیت علم و عصمت کمال قابل بعترته استغنت عن رسل الوری و اصحابه والتابعین الائمة و هو هو کی از زمان او قطب گویند و غوث خیر خوانند و از این مباحث شمه بعد از این مذکور خواهد شد

گفت پیغمبر شما را ای مهان | چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید | جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد | عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر | مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو از این کل گر برد یکسو شود | این نه آن کلست کان ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال | جزو ناقص گفته شد بهر مثال
چون بآزادی نبوت هادیست | مؤمنان را زانبیا آزادیست
زین سبب پیغمبر با اجتهاد | نام خود وان علی مولی نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست | ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند | بند رقیت ز پایت بر کند
ایگروه مؤمنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوئید هر دم شکر آب | بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

وآن خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ریند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست

گر ز مغرب سر زند خورشید سر / عین خورشیدست نه چیز دگر

هر چه دارند از ثریا تا ثری / بی سپارد این یکی با دیگری

پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است

در صفت مثنوی معنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی است و اوست اصول اصول اصول دین در کشف اسرار و وصول و یقین او نصوص ارباب خصوص و جواهر اسرار فصوص زاد طریق سالکان و دقیق تحقیق صادقان اذواقنا الله رحیق الحقایق جبر که اسرار و انوار قلوب المستعیدین بشعلات لمعات انواره کما قال المعنوی قدس سره

هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر

مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هر چه بینی آن بتست

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن

قابل این حرفها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار

آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست

شاخهای تازه مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

گر سخن کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن

گر سخن کش یابم اینان مزد / از برم معنی که زیر دیچه دزد

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت بازمانند رسول

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو

کی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صد قوه سلطان بیفشان وا مگیر

در بیان آنکه عاشق بواسطه حالت مستمع گوید سخن عشق که برود بسبب انکار منکران طریق خاموشی پیش گیرد و چون او را گفتنش بی علت الهی نامور است جز رسانیدن چاره ندارد خواه کسی متابعت کند

و خواه کسی متابعت او ننماید و ما علی الرسول الا البلاغ کما قال

اسب خود را ای رسول آسمان | در علولان منکر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه کند | اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان | که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته | همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی رسد منعش کند | اول آتش در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم | چون ببیند گرمی صاحب قدم
راز جز با راز دان انباز نیست | راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار | با قبول و ناقبول او چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود | دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید | هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ علالای سگان | هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ | سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر طینت خود می‌تند
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم | من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند | پس شکر را واجب افزونی بود
قوم بر وی سرکها می‌ریختند | نوح را دریا فزون می‌ریخت قند

زاغ در رز نعرهٔ زاغان کند | بلبل از آواز خوش کی کم کند
پیر و پیغمبران گوید سر | طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند | گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شبروان و همرهان مه به تگ | ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان | که کند تف سوی ماه آسمان
تف برویش باز گردد بی‌شکی | تف سوی گردون نیابد مسلکی
پیش این الماس بی اسپر میا | کز بریدن تیغ را نبود حیا

در خیال بد اندیش قاصر فهمان در باب مثنوی ما انکه جامع جمیع معارف و حقایق است که انست بحقیقت آن چنانکه شان و از بطون الغافل گشتن مع آنرا نقص گفتن و آن نقصان راجع بر ایشانست نه بمثنوی چنانکه کافران نسبت بکلام ایزدی الفاظ اساطیر الاولین میگفتند و کمال قرآن را از طعن طاغیان هیچ نقصان نبود الکلب ینبح و البدر یلوح کما اشار الیه قدس سره

خربطی ناگاه از خرخانه | سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پستست یعنی مثنوی | قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست بحث و ذکر اسرار بلند | که دو دانند اولیا زان هوشمند
از مقامات تبتل تا فنا | پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح حد هر مقام و منزلی | که ز پر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن | اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند | نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد | کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو | این چنین سوره یکی آسان بگو
ظاهرش دیدی ز معنی غافلی | باطنش را کن نظر گر عاقلی
حرف قرآن را بدان که ظاهریست | زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست | که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
زیر آن باطن بود بطن دگر | همچنین تا هفت بطن ای نامور
زیر بطن ثانیش بطن سیم | که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت | آن ببین کز وی گریزان گشت موت
این سخن همچون عصای موسیست | یا بمانند فسون عیسیست

تو مبین بر سر عصا را اهل بیت | آن نه چوبین که بحر اخضر اشکافت
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او | کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ز دوری دیده چتر سیاه | یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نه‌بینی غیر گرد | اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند | کوهها را مرد او از بن کند
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی | طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری | یا ز پنجهٔ قهر آن ایمان بری
در قیامت می‌زند قرآن ندا | که گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید | تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید | که شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه‌زن | که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قایم بذات | قوت جان جان یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما | لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقان را از ممات
آب حیوان را اگر نتوان کشید | هم به عذر تشنگی بتوان چشید
نه که کار زیست هر آب حیات | آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا | می‌خور ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه به فن / سوی جوی آی و سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
پس بر آن کتاب مبارک زآسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی آب حیات است عارفان را و زهر هلاکت منکران را چون رود نیل که در زمان موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خوناب می‌نمود این ازان شربت حیات می‌چشید و آن ازین حیاتی مرگ می‌یافت قوله تعالی نحن قسمنا بینهم معیشتهم کما قال المولوی المعنوی المثنوی قدس سره

آب نیل است این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که درآمد قبطی / از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فن / تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورم از آبت ای یار کهن
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کج کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کج خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش برادر حل لغت
که برادر این گره را چاره چیست / گفت این آب او خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح با مه کن ببین مهتاب را
تو همی تیره چو بیش از آن / چون حرامش کرده حق بر کافران
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آنجانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید شعشعه در گوش جان

اندر آید لیک چون قفل نهان — پوست بنماید نه مغز و دانه ها
در سر و در رو کشیده چادری — رو نهان کرده ز چشمت دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کین سخن را در نیابد گوش خر
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش
گوش را بربند و وانگه گوش دار — هوش را بربند و وانگه هوش دار
این شنیدی مو بمویت گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
نکتهای بکر آمد در بیان — هر یکی زیشان جهان اندر جهان
دیدها بگشاده باز مثنوی — میکند در دل اشکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
الحذار ای بی نظیر ایثار کن — گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان — کز حقیقت می خورند این سرکشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب جویان را ازین دم کور دار — هم بستاری خود ای کردگار
دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پرده ما مدر
راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل

تا

تا که غسل آرند از آن جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون — غرقه گان نور نحن الصافون

در صفت حضرت قدوة العارفین و امام الهدی و الیقین و دیعة الرحمن خلیفه و صفوته فی بریته مفتاح خزاین العرش امین کنوز الفرش ابو الفضایل ضیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی الترک قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی معنوی او شده علی آثاره

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا — میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته — میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی را چون تو مبدا بوده — گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا میکشیم
بی تکلف مقصد من از مثنوی — ایضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست کردستی قبول
چون نهانش کاشتی آبش بده — چون گشادش داده بگشا گره
ایضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صقال الروح سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده — صورت امثال او را روح ده

[illegible]

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

قصدم از الفاظ او راز تو است
قصدم از انشاش آواز تو است

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحصن شدند

ای ضیاء الحق حسام الدین راد
که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل
ای دل و جان از قدوم تو خجل

شمس را قرآن ضیاء خواند ای پدر
وآن قمر را نور خواند این را نگر

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا
که تو خورشیدی و این دو وصفها

شمس خود عالی تر آمد چون ز ماه
پس توئی از نور افزون را نگاه

شمس خود عین است و تو عین عینی
دیده‌ئی اما بغایت روشنی

دیده غبطت چه غبطت اوستاد
کم مبادا در جهان این بنیاد

باد حسرت در جهان همچون خضر
دستگیر و جانفزا و مستمر

چون خضر و الیاس باقی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهرآب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام

این بهانه هم ز دستان دلست
که ازو پاهای دل اندر گلست

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

ای ضیاء الحق حسام الدین همش
کز ملاقات تو برستست جانش

آن کبوتر را که بام آموخته است
تو مخوان می‌رانش کو بر دوخته است

گر برآیی مرغ جان از گزاف
هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست
پر زنان بر اوج مست دام تست

گرد این بام و کبوتر خانه من
چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره ام توئی
من سقیمم و عیسی مریم توئی

جوش ده این بحر گوهر بار را
خوش بپرس امروز این بیمار را

ای ضیاء الحق حسام الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی خلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی

مدح تو حیفست با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو حیفست با اهل جهان
همچو راز عشق دارم در نهان

مدح و تعریفست و تخریق حجاب
فارغ است از شرح و تعریف آفتاب

قدر تو بگذشت از درک عقول
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئاً کله لا یدرک
اعلم ان کله لا یترک

من بگویم وصف تو تا ره برند
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

ایضیاء الحق حسام الدین دل / کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پارها / که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست / باغها را خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چونکه خواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه ورست / یوسفم در قعر چاه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین

در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان

عین اول در بیان تحقیق اول اطوار شرع مبین و دین متین در
حق تحقیق این عین که شربت به المقربون صفت آنست از حرف نهر
بوار آن مزار و ارادت روی می نماید فهذه العین منهل ابرار
الابرار و هی کجنات من تحتها الانهار نهر اول از عین اول در
بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبارتست و سلسبیل لطایف
این نهر رشحه تسکین متعطشان بوادی طلب میدهد رشحه اول
در بیان ایمان و حقیقت ایمان تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد چون

چون سالک باعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد و تحقیق نماید مؤمن باشد و ایمان
نزد محققان دو نوع است تحقیقی و تقلیدی و تحقیقی نیز بر دو قسمت
استدلالی و کشفی و هر یک از قسمین اخرین اگر بر سر حد علم وقف
اند علم الیقین گویند و اگر از آن حد تجاوز کرده باشد یا عینی بود یا حقی
اول عین الیقین گویند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی
و اینجا سخن در آنست که ایمان پایه که از بادیه تقلید بسر حد منزل تحقیق
نزول نماید تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا مجرد
قول بی عمل کار بر نیاید یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم قال [illegible]

و اگر بمرتبه استدلال باری در مقام کشف رسید در نماند صح

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو از آن لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد سر

از نهانخانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین و قطب المحققین شیخ ابو یزید
بسطامی حسرت میخورد و دریغ و افسوس میخورد و ایشان [illegible]

که او را هم مجان مدید بود گبری در زمان بایزید   گفت با او یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری   تا بیابی صد نشاط و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای سعید   آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن   که فزون آمد ز کوششهای جان
باز ایمان گر خود ایمان شماست   نه بدان میلستم و نه مشتهاست
دارم ایمان کان ز ایمانها برست   بس لطیف و با فروغ و با فرست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود   چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی   چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد   عشق او ز آورد ایمان بفسرد

تمثیل آوردن گبر جهت ایمان مقلدان که طالبان را از ایمان آوردن منع کند

یک مؤذن داشت بس آواز بد   در میان کافرستان بانگ زد
جمله گفتندش مگو بانگ نماز   که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و خوش بی احتراز   گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامهٔ   خود بیامد کافری با جامهٔ
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست   که صدا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت   گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی   آرزو می آمد او را مؤمنی

هیچ آن سودا نمیرفت از سرش   پندها دادند چندین کافرش
هیچ چاره می ندانستم در آن   تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت   که چنین نشنیده‌ام اندر کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان   هست اعلام و شعار مؤمنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد   در مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب   دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او   هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
هست ایمان شما زرق و مجاز   راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید   چند حسرت بر دل و جانم رسید
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان   کفرهای باقیان شد در گمان
آفتاب خیرت است ایمان شیخ   کو نماید رخ ز جان شرق شیخ
قطره‌ای ز ایمانش در بحر آورد   بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
یک ستاره در محمد رخ نمود   تا فنا شد گوهر گبر و یهود
هست ایمان ازلی پرورده‌ای   نیست غیر آن بجز پژمرده‌ای

صح

رشحهٔ دوم در بیان شهادت و آنکه نوع اول شهادت عوام مردمان و اهل تقلید محض است دوم شهادت علما و آن باستدلال و

و براین متعلق بود سیم شهادت عرفا و آن استنطاقی باشد بعد از ادراک
کما قیل مستهلکون لظهور الحق فی صمتهم او شاهد استنطقوا الیه اقتضاء مرتبه چهارم و در این
مرتبه سر شهد الله انه لا اله الا هو روی نماید و کفی بالله شهیدا و کوته
کلام حقیقت شهادت که اول خانه ای بسملای بر آنست گواهی دادن بود
با فعال و اقوال به سر عقیده خود و چون گواه دو باید مجرد قول و فعل
کافی نیست چون گواه را تزکیه باید تا قولش محل قبول رسد سالک را لازم
باشد در تزکیه اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نیکویی سریرت
جز از قول و فعل نیکو مسموع نه بقیه کما قال المولوی المعنوی

ما در این دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم آن را ز امتحان — قول و فعل ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم — نه که ما بهر گواهی آمدیم
از لجاج خویش بنشسته — اندرین تنگی و لب بربسته
تا بندهی این گواهی ای شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان — این امانت واگذار و وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادنست از سر خود

قول

قول و فعل آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست — وصف باقی این عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک — زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست — حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست — ور گواه فعل کژ پوید ردست
انچنان کن فعل خود کان بی زبان — باشد اشهد گفتنش عین عیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر — باشد اشهد گفتنش اندر نفع و ضر
رهن بنده پی خواجه روان — که منم بنده و این مولای جان
جنبش ما هر دمی خود اشهدست — که گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحه پنجم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن
مراعات مرضات است و مبنی بر امتثال است و فرمان برداری از خوف باری

جل کرده دوم عبودیت و آن مر خواص حق تعالی راست و حقیقت آن تصحیح نسبت
است و اثبات حق و صدق ورزیدن در قصد بحضرت سیم عبودیت و
آن خاصه اخص الخواص است و معنی آن مشاهده قیام است بحق در طریق
بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از ادای
عبادات بار نماند و طریقه خدمت سپردن بی غرض باشد تا چنانکه مزد رسد لما قال عز من قایل

ما خلقت الانس و الجن ای جوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حق هست خدمت کردنش — شکر نعمت چیست طاعت کردنش
اندکی کو مر ترا مانع شود — از عمل آن نعمت ضایع شود
دار وی ای مردی بجهد اندر عمل — تا شوی خورشید کرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور — زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود — جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد — آنکهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد — بر مطیعان آیدت آنگه حسد
ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان آنکه عوام الناس منتظر اوقات معینه اند از جهة عبادات و عاشقان

راهمه

راهمه اوقات بطاعت مصروفست و همگی همت ایشان در بندگی و فرمان برداری موقوفست

پنج وقت آمد نماز رهنمون — عاشقان هم فی صلوة دائمون
نه بپنج آرام گیرد آن خمار — راست گویم نه بصد نه صد هزار
نیست زرغبا وظیفه عاشقان — سخت مستسقیست جان عاشقان
نیست زرغبا وظیفه ماهیان — زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست — با خمار ماهیان خود جرعه ایست
با وجود آنکه دریا در کشند — خشک لب باشند هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود تکثیر آن و بسیاری
زان با وقوع تصحیح نیست در آن رعایت طریقه آمیغه ادبست

شمع ما در پیش آن دریای نور — چه نماید در نگاه ای پر غرور
رو مکن زشتی که نیکیهای ما — زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی — تو لوای جرم ازان افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند
با دم شیری تو بازی میکنی — با ملایک ترک تازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد
و اشارت بحقیقه هر یکی و امیدواران شارع طب از صحابه بمعانی اینها

نه به نفس رشحه مقتضی المرام میشوند رشحه اولی در بیان طهارتست و آن در
ظاهر رفع حدث و خبث است و باصطلاح اهل باطن نگاهداشت
حقیقت سر بنده را از میل به غیر خواه نجس صورت از تعلق بمعاصی
و مباشرت آن و صاحب این مقام را طاهر الباطن خوانند اما اگر
ظاهر و باطنش محفوظ باشد نه ظاهرش را اشتغال بنجاسات و نه
باطنش را میل بدان او را طاهر الجمیع خوانند و اگر باین قانع نگردد
و بالاتر رود طاهر السر باشد و آن بنده باشد که طرفة العینی
از حضرت حق سبحانه غافل نگردد تا بمرتبه رسد بتحقیق طهارتی که
آن عین طهارتست برسد والله یحب المتطهرین کما قال

این نجاست ظاهر از آبی رود / و آن نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شست آن / چون نجاسات تو باطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / و آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / کان نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / و آن نجاست بویش از ری تا بشام
مر نیاحس را بشو ز آب عیان / همچنین و آن جامه شوئی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده برکند / جان پاکان خویش را بر تو زند
منظر غفران او شد انبیا / رحمت اهل خصوص او اولیا

از خدا

از خدا اگر نه رحمت دمبدم / تا فرو شوید عارا از الم
تمثیل در بیان آنکه آب رحمت اولیا مطهر ادناس خلایق و مطهران
آب باران رحمت حضرت ایشانست چنانکه آن آب همه پلیدیهارا پاک

آب بهر آن ببارد از سماک / تا پلیدی را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هین کجا بودی به دریای خوشان
هین بیا ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده من آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
چون نماند مایه اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریز سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف گو [illegible] بر جای خوشش / هم تو خورشیدی ببالا بر کشش

راههای مختلف پیر آمدش / تا رساند سوی بحر مجدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / که غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان آنکه نماز عبارتست از توجه بحق و آنرا مراتب است
بحسب مصلی نماز عوام قالبی باشد بیجان چه جان نماز حضور است
که لا صلوة الا بحضور القلب و آن صورت بی از انجذاب ریاضات
و مجاهدات از قبیل محالاتست و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره
و باطنه است و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام
با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز خص الخواص اعراض
کلی از ما سوی الله است و در بحر شهود مستغرق شدن و اینجا لطیفه
قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات چنانچه
که المصلی یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی معنوی فرموده

مرا غرض ز نماز این بود که یک ساعت / غم فراق ترا با تو راز بگذارم

و یقین باید دانست که بی مرتبت این نیاز بر بساط نماز محرم راز نتوان شد

در کوی خرابات کسی را که نیاز است / هشیاری و مستیش همه عین نماز است

اینجا سخن در آنست که سالک نامه که معانی موعوده در نماز که هر حمل
ز فحال شمار یکی از آنست دانا گردد تا حقیقت نمازش بطراز اعزاز قبول معلم
شود و توجه که مطلوب است جز تربیت پیر کامل که امام حقیقت است میسر نگردد

این نماز آمد طریق معنوی / پیر لیلی در نمازست چون اوی
چون امام چشم روشن در صلوة / چشم روشن باید امام پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چه اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشکریز / بر مثال راستخیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود در چه بپایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده

همچنین پیغامهای درد و کین / صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این کفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر

سر برارد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر

سر برآرد او دیگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو

قوت استادن پا نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت

رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار / ما کی ایم ای خواجه دست از ما بدار

نه ازین سو نه از آنسو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا / پس برارد هر دو دست اندر دعا

کز همه

۲۲

کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد چنین

بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلاة تم الا بالحضور

پنج حس ظاهر و پنج درون / در صف استاده در قیام صافون

گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

ترجمه در بیان روزه و آن در شریعت امساکست از مفطرات و در حقیقت اعراض از جمیع کاینات و گفته اند که روزه دل نگاه داشتن دست از وساوس آثام و روزه روح عدم التفات بمحل آثام و روزه سر استغراق در مشاهده وجه الله دایم و آنکه روزه صورت دارد افطار او در شب باشد و آنکه روزه معنی دارد افطار او در وقت لقای رب که افطار بالرویه

صوم ظاهر هست امساک طعام / روزه باطن توجه آن مقام

این دهان بندد که چیزی کم خورد / آن ببندد چشم و غیرش ننگرد

روزه کرده کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال

هست کو با روزه دارانم صیام / حقه کرده خویش بهر صید طعام

کرده بطعن زین یکی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را

لب فرو بند از طعام و از شراب | سوی خوان آسمانی کن شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد | که خورندهٔ لقمه‌های راز شد
ضیف با همت چو آشی کم خورد | صاحب خوان آش بهتر آورد
روزه گیر الانتظار الانتظار | از برای آتش بالا مردوار

رشحهٔ چهارم

باقی سخنان که متعلق باین بابست در بیان جوع گفته خواهد شد
در بیان زکوة و آنچه شرع بچیزی چند معین لازم باشد با وجود شرایط
و نزد محققان بر هر چیزی زکوتی واجبست کما قیل لکل شیء زکوة
زکوة تو ذی و زکوة الجمال رحمة ... و گفت زکوة ظاهر انفاق مالست
برضای خدای تعالی و زکوة معنی انفاق دل و روحست برای
خدای تعالی چنانکه حضرت مولوی اشارة بهر دو قسم میفرماید

جوشش و افزونی زر در زکوة | عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوة کیسه‌ات را پاسبان | وین صلوة هم از گرگانت شبان
مال در ایثار اگر گردد تلف | در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد این چنین بازار را | که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض | حبه را مایه بصد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است | تا که کان الله له آید بدست
الله الله زود دیگر فروش و بخر | قطرهٔ ده بحر پرگوهر ببر

الله

الله الله هیچ تاخیری مکن | که ز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخشش با علت است | پاکبازی خارج هر ملت است
نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی برگیت بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند فضل الهت پای مال
لب ببند و کف پر زر برگشا | بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتهاست سخا | هر که در شهوت فرو شد برنخاست

رشحهٔ پنجم در بیان حج و آنچه حقیقت کی قصد کوی دوست وان حج
عوام است و دوم حج سبیل روی دوست وان حج خواص انام است
و چنانکه در ظاهر کعبه‌ایست قبلهٔ خلق و آن گلست در باطن نیز کعبه ایست
منظور حق و آن دلست اگر کعبهٔ گل محل طواف خلایقست اما کعبهٔ دل
مطاف الطاف خالقست آن مقصد زوارست و این مهبط انوار آنجا
خانه ایست و اینجا صاحب خانه و هم حضرت مولوی قدس سره میفرماید

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید | معشوق همینجاست بیایید بیایید
صد بار از آن راه بدان خانه برفتید | یکبار از این راه برین خانه درآیید

ای برادر ... حج خانهٔ خلیل بس است اما حج حرم جلیل کار مردانست و کمال عمل رجال

حج زیارت کردن خانه بود | حج رب البیت مردانه بود

کعبه را گر هر دمی عزی فزود   آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن خانه ز خاک و سنگ نیست   لیک در بنیاش حرص و جنگ نیست
بر در آنجا که گستاخی رهیست   گر همه سنگست کان زر خانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد میکنند   در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو در درون اولیاست   سجده گاه جمله است آنجا خداست
کعبه مردان نه از آب و گلست   طالب دل شو که بیت الله دلست
صورتی کو فاخر و عالی بود   او ز بیت الله کی خالی بود
کعبه بنیاد خلیل آزرست   دل نظرگاه جلیل اکبرست

حکایت طواف کردن سلطان العارفین قدس سره گرد حریم حرمت مردی که دلش کعبه حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله دل صافی او

سوی مکه شیخ امت بایزید   از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست   مر عزیزان را بکردی بازجست
بایزید اندر سفر جستی بسی   تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال   یافتش درویش هم صاحب کمال
گفت عزم تو کجا ای بایزید   رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد مکه دارم از وله   گفت هین با خود چه داری زاد ره

[illegible]

گفت دارم

گفت دارم از درم نقره دویست   نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار   وآن نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ای جواد   دانکه حج کردی و شد حاصل مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی   صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است   که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست   این دل من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را دروی نرفت   واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده   گرد کعبه صدق برگردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست   تو نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر   تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کسی را قبله ایست که آن کعبه اوست و توجه بر آن دارد و لکل وجهة هو مولیها و عاشق صادق روی جز بجانب او نیاورد و از هر جانب که قبله جدا آید چند فاینما تولوا فثم وجه الله

کعبه جبرئیل جانها سدره   قبله عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال   قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله مردان حق اقبال نیک   قبله نا اهل جهل مرده ریگ
قبله طالب بود حسن جمال   قبله اهل هوا کفر و ضلال

طامع

قبله را هر بود فیض نظر / قبله هم بود همیان زر
قبله صورت پرستان چوب و سنگ / قبله معنی وران صبر و درنگ
قبله ظاهر پرستان روی زن / قبله باطن نشینان ذو المنن

رکن ششم در بیان جهاد باشد و آن در صورت غزا باشد با کافران و جهت معنی محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین هر آنکه تا در معرکه شمشیر ریاضت سر نفس اماره را بر نداری بدولت غنیمت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نرسی کما قال

مجاهدت

ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت مینهد
جهد کن تا می توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کرد است کس / در ره تقوی و طاعت یک نفس
جان سپر کن تیغ بردار ای پسر / هر کجا پیکار بود از این شیر بر

حکایت شیخ عباسی که بر امید شهادت نود بار چاشنی زهر کارزار چشید و در آخر که بحقیقت حال و حال حقیقت دانا شد و پشت روی از معرکه جهاد اصغر بمیدان جهاد اکبر نهاد که المشاهده میراث المجاهده

گفت عباسی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم من پیش تیر / تا یکی زخمی خورم من جای گیر

بر تنم یکجا که بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنست
لیک بر مقتل نیامد زخم ضرب / کار بخت است این نه جلدی بود ها
چون ز شهادت روزیم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرابیدم چو جوش غزو و کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویشتن را در غزا کردن گرو
گفتم ای نفس خسیس بیوفا / از کجا میل غزا و تو کجا
راست گو ای نفس کین حیله چراست / ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست
گر نگوئی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس آنگه بانگ آورد از درون / با فصاحت بی زبان اندر فنون
کر مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان کافران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا گر یک زخم از بدن / خلق گویند مردی و ایثار من
گفتم ای نفس منافق زیستی / هم منافق میمیری تو کیستی
در دو عالم تو مرا سیه ده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زهد است این من

زانکه در خلوت هر آنچش کند　　نز برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبرست آن اصغرست　　هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش　　پرد از تن چون بجنبد دم موش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را زود مقهور میتوان ساخت و
این دشمن معنی بکلی مقهور نگردد مگر بمدد کاری لشکر عنایت باری که
بنده را دریابد که ما نعیم جزو در تک الله هو چنانکه مولوی معنوی میفرماید

ای شهان کشتیم ما خصم برون　　ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست　　شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست　　کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز　　کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل　　اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا　　تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز　　اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید　　معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان　　آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما　　طبع کل دارد همیشه جزوها

این

این قدم حق را بود کو را کشد　　غیر حق خود که کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم　　این زمان اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف　　تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند　　شیر آنرا دان که خود را بشکند

تنبیه ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و از این تنبیه بر دو رشحه
استقلال مذاق اذواق میتوان نمود رشحهٔ اول در قضا و قدر بدانکه
قضا باصطلاح قوم عبارتست از حکم خداوند تعالی بر موجب آنچه
که ذوات معلومات اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشارتست
بتوفیقت و توفیه آنچه بر دیگر اشیا در عین خود بی زیادتی و نقصان
و سر این سخن آنست که آنچه خدای تعالی دانسته است از احوال
هر عین در حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانکه
مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بر وی در زمان وجود عینی و از اینجا
معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علمست و علم تابع معلوم که عین ثابته
است و عین ثابته مقتضای آنچه از منافع بوی حاصل گردد و آنچه
از مضار بوی واصل شود نظم چون قوابل جمال بنمودند　　مستعدان
سؤال فرمودند　　طلب فعل هر یکی کردند　　هر یکی حکم خود بجا کردند
کرد آتش روانه گرد در آب　　خود طلب کرده‌اند اندر یاب

وازین معانی روشن ومعلوم میگردد که رد قضا و دفع قدر محال لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه پس چاره کار تسلیم است ورضا فان الله یفعل ما یشاء کما قال

ای سلیمان باید تسلیم جست / زانکه مقصود ازل تسلیم تست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا قضا با تو نگیرد هم ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننماید کسی را در عمل

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون

چون قضا آید رود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

چون قضا آید نه بینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن

این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

حکایت آن ابله که میخواست بحیله تغییر قضا کند اگرچه از مرگ میگریخت

زادمردی چاشتگاهی دررسید / ... عزرائیل دردی می آویخت

در سرا عدل سلیمان در دوید / رویش از غم زرد و هر دو لب کبود

پس سلیمان

گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمه حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمانرا بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت ای شاه جهان آن پر جلال / فهم کج کرد و نمود او را خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان اورا تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن کی امکان است

چون بامر حق بهندستان شدم / ~~در تفکر رفته سرگردان شدم~~

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال / از که رو تابیم از حق ای وبال

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ — با قضای ایزدی هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش را از وی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبه علمی اند و مراد از زمین آثار آن اعیان که موجودات عینی اند در بینش بحکم آن گفته اند که سماوات هنگام طی آن قضا که مقتضیات اعیانست بروی وارد است از هر طرف میخواهد چنانکه فرموده

هرچه آید ز آسمان سوی زمین — نه مفر دارد نه چاره نه کمین
ای که جزو این زمینی در کشش — چونکه مینی حکم یزدان سرکشش
اگر این تن مر خود را سوی اوست — گرچه تن مر پرست هم از قضا بر اوست
چون فراموش شود تن مر خویش — یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه بعضی بسر قصور وا مانده اند نظر بر بدایت حال دارند بخلاف جماعتی که بدین نکته برسیده اند از نهایت کار پرسیده اند

همه از اشیاها بر شنید و بس از ابتدا آیم — کمتر از آنها که تو حادث است
کار حادث است کو نه حادثست — چشم او بر کشتهای اول است
آنکه گندم کاشته و آنکه جو — چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنکه آبستست شب جز او نزاد — حیلها و مکرها بادست و باد
کی بر دید در بر زد صد گیاه — عاقبت بر رو بیرا نشسته آنکه

کرده

کشته اصل است کش خود کشته است — کشت دیگر فرع اول کشته است
کشت تخم افکنده بر کشت تخت — این دوم فانیست آن اولی درست
تخم اول کامل و بگزیده است — تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشته است — آخر آن روید که اول کاشته است
صد هزاران عقلها هم برجهند — تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس — کی نماید قوتی با باد خس
این قضا با دیست سخت و تند خو — خلق چون خس عاجز اندر دست او
عامه از بیم قضا در لرزه اند — خاصگان از زهر او یابنده قند
نیست عار از قضای حق گله — عار نبود شیر را از سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جان بخشد و درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند

صح

در بیان اختلافات اوصاف و تقیید مذاهب هر طایفه بر آنچه مقتضای قضای ایشانست کل حزب بما لدیهم فرحون و منشا اختلاف مقتضیات قضای اسما و صفات خواهد بود که کل یوم هو فی شان اشارت بدانست

شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب — آن یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق او ز چیست / و آن عجب مانده که این در حبس کیست

این چرا خشکی که اینجا چشمه هاست / این چرا دردی که اینجا صد دواست

همنشینا اندرا اندر چمن / گوید ای جان من بیا ره آمن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمی رفت [illegible]

خواجه شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای دلپذیر

مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گذارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نائی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون

گفت اندر مسجد آخر کس نماند / کیست میدارد کیست آنجات نشاند

گفت آنکو بسته استت از برون / بسته است او هم مرا اندر درون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او ازین سو بسته پای این رهی

ماهیانرا بحر نگذارد برون / خاکیانرا بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

تنبیه دوم در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است جبر جزوی و این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال یقین باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بدان متعلق است که ان النفس لامارة بالسوء و امر بی اختیار نباشد اگر چه بحقیقت ایشان مجبورند اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند و جبر متقین در مرتبه توحید افعالست و جبر محققین اندر مرتبه توحید صفاتست و متوسطان در همین مرتبه مجبوریت خود مشاهده مینمایند و جبر کلی و آنرا جبر محققین خوانند و در مرتبه بقاء بعد الفناء که خاص الخواص راست دهد و در این مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشند و باز اینجا اختیار رفع نماید چنانکه در بدایت مختار بود اینجا نیز باشد اما نه چنان و مولوی در بیان جبر جزوی میفرماید

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

جبریش گوید که امر و نهی نیست / اختیاری نیست این جمله خطاست

در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست

اختیاری است ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز کسی گوید بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب | نیست جز مختار را ای پاک جیب
اینکه فردا این کنم یا آن کنم | این دلیل اختیارست ای صنم
جمله قرآن امر و نهی است و وعید | امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند | با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
هیچ گوید سنگ را فردا بیا | ور نیایی من دهم بد را سزا
خالقی که اختر و گردون کند | امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان رد مذهب جبر و اثبات طریقهٔ اختیار که قول الجماعات

آن یکی بر رفت بالای درخت | می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آنگه بر درخت | می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا بنده خدا | می‌زند بر پشت خر بنده خدا
گفت از چوب خدا این بنده‌اش | می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیارست اختیارست اختیار
چون نه رنجور سر را بر مبند | اختیارت هست بر سبلت مخند
در هر آن کاری که میلستت بدان | قدرت خود را همی بینی عیان
و اندر آن کاری که میلت نیست خواست | خویش را جبری کنی کین از خداست

بدانکه سر جبر اینست که موجد همه افعال بالذات حق است اما میان فعلی که باختیار از بنده صادر شود و فعلی که بی اختیار از او واقع شود در نفس الامر تفاوتی هست چنانکه مولوی فرماید

یک مثال ای دل پی فرقی بیار | تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش | وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس | لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش | چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر | تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
کرد حق و کرد ما هر دو ببین | کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان | پس مگو کس را چرا کردی چنان
فعل حق افعال ما را موجدست | فعل ما آثار فعل ایزدست
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض | کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف | پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

مرد کامل هر دو را بیند عیان | او یقین دارد نماند در گمان
اختیاران اختیارش هست کرد | اختیارش چون سواری زیر گرد
قدرتش را اختیارات آن چنان | نفی کند اختیار ما را از آن
خواهشش میکوی بر درجه کمال | گر نباشد نیست جبر و ضلال
چونکه کوئی فسق بی خواه و نیست | خواه خود را نفی هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو هم فسق و بدیست | فسق با جبرش تناقض گفتنیست
پای داری چون کنی خود را تو لنگ | دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد | بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست | آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی | در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد | بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا | قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وی قابل شوی | وصل جوئی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود | جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند | جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو

جبر تو خفتن بود در ره مخسب | تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار | جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد | بر سر خفته بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی شکر و صبر | او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را | یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای | بر که می‌خندی که پا را بسته‌ای

در بیان جبر تحقیق و بس لطافت که حواله بهدایت و وجد کند و بیانی
در مرتبه توحید افعال باشد و کل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده
لکن یحجب الا کنه و از این زیادت جبر محلی است و بالاتر از این جبر
کلیست چنانکه ایمانی بدان قسمت و این جبر کیست که اشارت بدان
مرتبه عارف کامل کرده هر کجا که مراد غیر جبر است و می‌گوید
کوه مانند کرات و سخن اینان اگر چه لفظا هر جبر مینماید اما مغز حکایت
در آن حال که دیده و شنیده دیگر است و زبان و کوش الی
مست چنانچه در مقام قرب فرض گشته از آن گفته خواهد شد

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد | وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت حقست و جبر نیست | این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست | جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر | که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبرشان دیگر است | قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ | در صدف دریای خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را | از برون خون و درونشان مشکها
تو نگوئی کین نافه بیرون خون بود | چون رود در ناف مشکی چون شود
تو نگوئی کین مس بیرون محتقر | در دل اکسیر چون گشت است زر
اختیار و جبر در تو بد خیال | چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره بود باشد جماد | در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل | مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست‌خوان | تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کز جام حق یابی نوی | بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار | تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گوئی گفته می باشد آن | هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب | که ز جام حق چشیده است او شراب

نهر رابع

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نهر مرور در شجره
اتفاق می‌یابد شجره اول در توضیح مراتب علم و علما نزد عرفا منقسم شد
بر دو قسم علم شریعت و آن علمیست که متعلق شده بود بتکمیل انسانیه و مرتبه
از اقوال و افعال و لوازم اینها از حسن و کمال و علم طریقت و آن
علمیست که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهت
تخلق باخلاق الهیه و علم حقیقت و آن معرفت حقیقت شئون حق سبحانه
و صفات و حقایق آن و به تقسیم دیگر علم منقسم شد بکسبی آنکه
که حاصل شده به تکلف کسب انرا علم رسمی و کسبی گویند و علمی
که پیدا آمده از جهت مشاهده و عیان نه بحسب دلائل و برهان و انرا
علم ذوقی و کشفی خوانند یا علمیست بی تعلم و تکلف حاصل گشته و انرا
علم موهبتی و لدنی خوانند که از نزد پروردگار است بی واسطه مخلوق
کما قال الله تعالی و علمناه من لدنا علما و بعضی ازین علوم الهامی
خواهد رفت بدانکه علم جوهر شریف است و دانش تفصیلی و بیان
شرف علم در حد و حصر نیاید و اوست که تحصیل مقاصد را سبب
به برکت او مقصود آخر در حاصل میگردد و اغراض دنیوی بر یک
طرف میشود نهاده و البته علم باید که مدد احوال آخرت باشد نه
وسیله اموال دنیا برای آنکه علم باقیست و مال فانی و باقی را بفانی عوض کردن

کار عاقلان است فان المال فیئی مشروب وان العلم باق لا یزال

خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم

علم دریای است بی حد و کنار — طالب علم است غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او — او نگردد سیر خود از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان — آن منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و توفیراتها — طالب العلم و تدبیراتها

مضمون حدیث است که دو گرسنه اند که هرگز سیر نشوند جوینده مال
و طلب کننده علم و لفظ حدیث این است که منهومان لا یشبعان
منهوم المال و منهوم العلم و ازینجا معلوم میشود که این علم غیر علم
دنیاست چرا که علم دنیا هم دنیا باشد و برین تقدیر این قسمت دو را
نبود چه قسمین میباید مباین یکدیگر باشند کما بین فی موضعه

پس درین قسمت چه بکار آید — غیر دنیا باشد این علم ای پسر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت — کش کند زانجا و رهبر باشدت

علم آن باشد که جان زنده کند — مرده را باقی و پاینده کند

حکایت لطیف که شجره حیات مرحمت و زنده است که اندرخت
علم است که هر که از میوه او خورده شد بحیات ابدی رسید که العلم حیات والجهل
العلم است گفت دانایی برای داستان — که درختی هست در هندوستان

الی

هر کسی از میوه او بر خورد — نی شود او پیر و نی هرگز مرد

پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه آن شد عاشقی

قاصد دانا ز دیوان ادب — سوی هندستان فرستاد از طلب

سالها میگشت آن قاصد از او — گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلب گشت — نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند — کین که جوید جز مگر مجنون بند

چون بسی دید اندران غربت تعب — عاجز آمد آخر الامر از طلب

کرد عزم بازگشتن سوی شاه — اشک میبارید و میبرید راه

بود شخص عالمی قطبی کریم — اندران منزل که آیس شد مقیم

گفت من نومید پیش او روم — ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من — چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشک میبارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقت است — ناامیدم وقت لطف این ساعت است

گفت برگو از چه نومیدیستت — چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن آن شاخسار

که درختیست نادر در جهات — میوه او میوه آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد در علیم

بس شگرف و بس بلند و بس بسیط
آب دریایی ز دریای محیط

تو به صورت رفته‌ای گم گشته‌ای
زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گه آفتاب
گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

عمر دان کش صد هزار آثارهاست
کمترین آثار او ملک بقاست

در مذمت کسانیکه علوم رسمی را سرمایه جاه و منصب سازند و در انجام ادبار علم جاه بر افرازند و در میدان هوای نفس وقت ابن شیطان مرکب امل را زنند

بدگهر را علم و فضل آموختن
تیغ دادن دان بدست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را بدست

علم و جاه و منصب و مال و قران
فتنه آمد در کف بدگوهران

واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عقل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند

آنچه منصب میکند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود
چونکه ناکس اهل حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست
طالب رسوایی خود او بدست

حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه پندارند در چاهی فتاد

چون قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور بر داری بود

زیرکان مجلس آموزان
بر فزوده خویش بر شیطانیان

حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته

~~لیک اطیر علم آموختن~~
~~طمطراق سروری آموختن~~

صورت آواز مرغست این کلا[م]
غافلست از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

ای مرد دین علم تقلیدی در این عالم بکار آید و بتحفه انعام از شاه و از او هیچ کار نگشاید چنانکه حضرت مولوی در مثنوی میفرماید

علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان

طالب علمست بهر عام و خاص
نه که تا یابد از این عالم خلاص

علم گفتاری که آن بیجان بود
عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا
میکشد بالا که الله اشتری

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل

علم مجری کمال را محور کمال را انجو — زانکه علم خواهست دایم زر درو
هر کجا تا داعیا باشی جوان — در تجلی چهره آت چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری چون برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است — دایما بازار او با رونق است

در مذهب علمای بی عمل ایشان شبیه بچراغی که خود می‌سوزد و مجلسرا می‌افروزد یا طبیبی که خود بیمار است و دیگرانرا از شربت خود معالجه میکند و خود از آن بهره نمیگیرد و اگر به تعلیم خود مشغول شود یعنی بعلم خود عمل کند از جمله علمای ربانی باشد که انا مروان [illegible]

ای که جمله را اگر دین تو کرم — گرم کن خود را و از خود دار گرم
اینزمان که جمله را تا صبح هی — نوبت کوشش است ای چه تن زدی
وقت مید دیگرانی های های — در غم خود چون زنانی وای وای
انکه پنجه سال با قید بیهوش — زان نصیحت خود بغلطانی چه پوش
از نوایت گوش یاران بود جفت — دست میر دان آر و گوش خود بگفت
جهد کن تا ثبت و نوانی شود — گر کند جهدی شود نور قوی
علم اندر نور چون بر داده شد — پس ز ظلمت نور باید قوی لگد
هر چه گوئی باشد آن از نور پاک — کسان جز پاک گفتند نکاک

تا کی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردد این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر عشر — لا جرم بی بهره است از لطف و ظفر
باز صید آرد بخود از کوهسار — لاجرم شاهش خوراند کبک سار
منطقی کز حس نبود از هواست — همچو خاکی در هوا او در هباست
گر دلیلت هست اندر فعل آر — شیخ چو بیمن را بدل کن ذوالفقار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا هست بیار
خایفان راه را کردی دلیر — در همه از آن ترس تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی — پشه را اندر هوا رگ میزنی
نفس تو بافت شاکر و وفا — غیر فانی شد کجا جوید کجا
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ — همچو نقش خورده گردان بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر — کان کانقش است فی حجر الحجر
تا کنی مر غیر را حبر و سنی — خویش را هم خود خالی میکنی
چون دلت پر گشت از در علم — هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش ای راستین — کم نخواهد شد بگو دریاست این

این سخن پایان ندارد ای پسر / این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز داند و خود را نداند جاهل است و اگر هیچ چیز نداند و خود را داند عالم است چه شناخت خود موقوفی حق است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و آن سر همه علمهاست کما قال مولوی

تو همین دانی یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
این اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گو هست نیک
جان جمله علمها این است این / که بدانی من کیم در یوم دین
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری / جوهر خود را نداند چون خری
صد هزاران فصل دارد از علوم / جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویشان ساده ذکر را بر مباحث علوم رسمی اختیار کرده اند زیرا که غبار گوناگون صفای نفس مطمئنه را بر قرار نمیگذارد و همچنانکه بر روی

آینه

آینه نقش کند اگر چه بعد از آن پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس پاک آینه نقش [illegible] است یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی چنانچه مولوی میفرماید

رو بنفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده کان در دهان سختست سخت / که بدانی که خری یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
در عبارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها تنگی بود
چون عبارت دان تو وهم و قرانها / گنج نبود در عبارت جابجا
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

می‌فزاید در وسایط فلسفی — از دلایل باز بر عکسش صفی
ای گریزان از دلیل و از حجیب — وز پی مدلول سر برده بجیب
دل ز دانشها بشستند این فریق — زانکه این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست — زانکه هر اصلی بفرعی رهبرست
پس چرا علمی بیاموزد بمرد — کش بباید سینه را زان پاک کرد
چون مبارک نیست بر ما این علوم — خویشتن کودن کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا
احمقی ام پس مبارک احمقیست — که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابلهند — تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز — زیرکی بگذار با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شده — ابلهان از صنع در صانع شده
در گذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن

بلهان

بهر این آورد مان یزدان برون — ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه سالک اگر بتصفیه مشغول شود علوم کشفی و ذوقی در دل او پدید آید و درس عشق که از علمای قشری در حجاب است بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و دریابد که و علمناه من لدنا علما چنانکه میفرماید

هر که در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه — باشدش ز اخبار و دانش تاسه
گر بجوی از صد صحف یک نکته — بی عمل یادت نماند گفته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب — علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان — کان فزون آمد ز ماه آسمان

از اینجا معلوم میشود که چون استعداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدیست لاجرم از مدد آب چشمهای ناپاینده مستغنیست یعنی عالم را بهر چه باید از درون یابد نه از بیرون و یک قطره آبی که در درون باشد به که جوئی از بیرون رود زیرا که در وقت و ضیق از او نفع رسد نه از آنچه بیرون گشت که آب خانه اصل است و آب بیرون آب عاریتی و لابد ان ترد الودایع کما قال المولوی المعنوی

احتیاج هم

چند کاریز اصل چیزها / فارغت سازد ازین کاریزها
چون بجوشد از درون چشمه سنی / ز چشمهٔ آب چشمها گردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد در فزون
چونکه دشمن گرد قلعه کند / تا که اندر خونشان غرقه کنند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را از آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری در درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزهٔ دانسته ران / زین گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم / که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دل است و اهل تن از این حال در حقیقه او غافلند کما قال المولوی قدس سره علمهای اهل دل حمالشان علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر گل زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

همچو موسی نور کی یابی ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
بی صحیحین و احادیث و رواه / بلکه اندر مشرب آب حیات
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آینه نقش چینیان ظاهر میکرد بسلطان روح نمودند بهتر از آنکه اشتغال کشند. بود از جهه صقالت محل و حقیقه آن که الصوفی هو الصافی کما قال المولوی قدس سره

چینیان گفتند ما نقاش تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک خانه شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود از عطا / هر صباحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

هر کجا رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابریست و بی‌رنگی مهیست

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقلها و فهمها

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و آن هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

این صفا آینه وصف دلست / صورت بی‌منتها را قابلست

صورت بی‌صورتی در حد غیب / آینه دارست در مضمون جیب

تا ابد هر نقش نو کاید برون / بی‌حجابی می‌نماید اندرون

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر زمان بینند خوبی بی‌درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

اندر روش در سکت استاد نحوی بنحو محو بدل نامه کرد و فقه بالفقر تا از حقایق علم برخوردار شود که قال المولوی المعنوی قدس سره

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن کس کرد جست معقول

پیش استاد فقیه الفقه خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود

پیش استادی که او محو رهست / جان شاگردش از او محو رهست

حکایت آن نحوی که خواست با دریای عشق آشنا شود و در گرداب حیرت او فتاد در طلاح وادی تحقیق گردش که تا نحو شود تماشای بی‌انتها بر آن بشر کرد در دریای نحو

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر خود کردی فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک خامش گشت آن دم در جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بآن نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نه از من شنا کردن مجو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق گرداب بلاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر درین گل مانده‌ای

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

زان طرف که عشق می‌افزود درد / بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان آنکه حاضری که بمطلوب رسیده و بمطلوب حقیقی خود واصل شده و دیدن منازل را از سینه و آینه دیگران بی‌نیاز از آن منزل و علامات آن یاد نیاید مگر بجهت راه نمودن جمعی که ایشان در منزل حیرت و هجر غایب را باشند و ایشان حاضر نه و حاضر را نظر بود نه خبر کما قال قدس سره

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاران علم آنجا قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

تمثیل

کرد مشغول است این عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و باز پسند داشتن آنرا که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم کما قال قدس سره

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه
بی نهایت لابه و حمد و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر من است / گاه وصل این عمر ضایع کردن است

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان

این خبرها از نظر خود غایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

خواند نامه از پی تعلیمها / حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

چون تیمم باد با وجود آب دان / علم نقل با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنه البله ای پسر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران اوست

رشحهٔ دوم در تبیین مراتب عشق بدانکه عشق گوهر جامع کمالات جمیع [illegible]

اول بر وجود است که حضرت حق تجلی میمن از غیب متوجه عالم ایجاد
کون ساخت و اورا قلم اعلی و نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم
نیز گویند و این اسم لفظ در بعض احادیث وارد است و همین جوهر است
که اورا بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات
و صفات خود عقل گویند و بواسطه توسط میان حق و خلق باستفاضه
علوم و معارف از ما فوق و افاده بمادون قلم خوانند و بجهة
ظهور اشیا بود که مرات عکوس اشعه جمال و جلال است نور محمدی گویند
و مظهر انوار این مرتبه که انسان کامل است عقل مصور گویند و باصطلاح قوم
عقل مرتضع صعقیت ... عقل که منور روح منور شد و عبارت صاحب
شریعت صلی الله علیه و آله بدین معنی اشارت میکند که العقل
نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و این است سبب این صحبت
عقل فرقانی خوانند و بزبان طایفه محققان علم تفصیلی چنانکه علم
اجمالی جامع را عقل قرآنی خوانند و دیگر عقلیت که انرا عقل
معادی خوانند و عقل نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و
تحریص کند اورا بر اداء طاعت و این عقل از ثواب اوامر
صادر است و دیگر عقلیت مترتب بر جهه و انرا عقل معاشی خوانند
و در اشعار ابیات نکته در بیان هر یک ازان یافت قال

بیا

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل دلها چو کان خود بیند / هیچ تاب از نور عرشی می زنند
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
زرق لغزد بخت از عقل آورم / نه ز چشمی کز سیه گشت و سفید
آفت ار غفلت چشم کاهی / مخلص ار غفلت عقل داهی
عقل با اندیشه یوم الدین بود / دین بهوا بر چرخ جاهلی بود
عقل را او دیده بر پایان کار / بهر آن گل میکشد از بیخ خار
طبع خواهد بکشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
کف مغیبه که هر احمق گیر است / او عدو دین که بت غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و بوی او ریحان ماست
عقل دشنام دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاض ضم
نبود احمق دشنام او بیفاجره / نبود آن مهمانش بیرون مانده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من ازان حلوای او اندر تبم
یا ازو عقلست نه نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی

غیر حس و جان که در گاو و خر است | آدمی را عقل و جانی دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی | هست جانی در دل آن آدمی

غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست | که بدان تدبیر اسباب سماست

عقل عقلست مغز و عقل است پوست | معده حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

عقل جزوی گاه چیره گه نگون | عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل ایمانی چو شحنه عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست

پس بگو گفت از رسول دلنواز | ذره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست اینها دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقل و تفاضل بعض از آن بر بعض دیگر در قضا تحقیق فوق بعض از حاجت

این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از ذره شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستاره آتشی

ای خنک آنکو که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود

وای

وای بعقلی که او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او

عقل دو عقلست اول مکسبی | که درآموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر | از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت | لوح محفوظ است کو زین درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمه آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم | کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه‌ها از کویها

راه آبش بسته شد شد بینوا | از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مرد باید داد تا راه یابد به منزل مراد یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود تا عقل او حاصل گردد کما قال المولوی

مر ترا عقلیست جزوی در نهان | کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود | عقل کل بر نفس چون غلی شود

عقل جزوی عقل را بدنام کرد | کام دنیا مرد را بیکام کرد

[illegible]

عقل جزوی را وزیر خود مگیر | عقل کل را دان چه سلطان ای وزیر
در چه عقلست با عقل دگر | یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی | پای خود بر اوج گردونها نهی

در بیان آنکه ضرورتست عقل خود را با عقل دیگری یار کردن از برای آنکه عاقل تمام که آنها ای کامل است نادر باشد و دیگران با نیم عاقل باشند و نشانه ایشان آنست که بدانند که ندانند و پای عقل محض کم از جاهل نیند آنکه میدانستند پس اگر وجه بعقل کامل کنند تا عقلشان بکمال رسد یا از مرتبه جهل بعقل رسند کما قال مولوی قدس سره

عاقل او باشد که او با مشعلست | او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیشرو | تابع خویشست آن بیخود رو
دیگری که نیم عاقل آمد او | عاقلی را دیده خود داند او
دست زد در روی چه کور او دلیل | تا بدو گشته چست و بینا و جلیل
وان خری کز عقل جو دانگی نداشت | هیچ نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل | ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دم زنده زند | نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده العاقل آید او مشام | تا برآید از نشیب خود به بام

زنده نه تا همدم عیسی بود | مرده نه تا دمگه عیسی شود
عقل کل گفت نیست خود را مرده کن | در بیان عاقل بود زنده سخن
عقل و کل و نفس کل مرد خداست | عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقل با عقل دگر دوتا شود | نور افزون گشت وره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
عقلهای خلق عکس عقل اوست | عقل او مشکست و عقل خلق پوست
مظهر حقیقت ذات پاک او | زو بجو حق را ز دیگر کس مجو

در بیان آنکه قصور عقل معاشی و استخلاص از قید او بعد که خدا عشقست و او را در راه عشق فدا کردن و وجود مباهات نامحرمان ور حرم اقامت از باد به این عقل است منزل حیرت گشتن کما قال قدس سره

تو تصور میکنی کین عقل دست | دار و از گلبد از معنی بود در تکست
صاحب عقل فهیم و فهم است این چرا | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بیسو کی رهست
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول او لیکن عقل او را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما | تاند او آموختن بی اوستا
دانش و پیشه ازین عقل ار بدی | پیشه بی اوستا حاصل شدی
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی | فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود   عقل و تخییلات او حیرت فزود
می فتند این عقلها در افتقاد   در مغاکی حلول و اتحاد
عقل کو وصل هم حیرت بگنج   تا ز حیرت بارها پر الکی
چون ببازی عقل در عشق صمد   عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند   بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر   سیر گشتند از خرد باقی عمر
حسن صد یوسف جمال ذوالجلال   ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه عشق چون هدیهٔ بلقیس است نزد سلیمان ع

هدیه بلقیس چهل استر بدست   بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمان در رسید   فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند   تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم   سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله   عقل آنجا کمترست از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و مثال آن
این نهر بدو رشحه ظاهر بود ادیر استفاضه را زبان خواهر ساخت

الرشحه اول

رشحه اول در بیان تابش آفتاب رجا که تاریکی حجاب ظلمت آباد ظلم را
امید روشنی عفو پرتو انداخت آیه و من یقنط من رحمة ربه الا الضالون

گفت پیغامبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه من سودی کنم   وز برهنه من قبایی برکنم
آنکه قصدش از خریداران سود نیست   هیچ قبطی نزد او مردود نیست
از برای لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت
چونکه خورشید عنایت تافته است   عاصیان را از کرم دریافته است
نردبان نادر ز رحمت ساخته   عین کفران را انابت ساخته
نی همین وحش و بشر بود و کرم و مغ   جمله را ره سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را   هست واگشت نهانی با خدا
با کفش تا مستحق و مستحق   معتقدان رستند از بند رق
چون شدی نومید در جهد از کلال   از جناب حق شنیدی که تعال
حسن ظنت و امید خوش ترا   که ترا گوید بهر دم برترا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم   چون صلا زد دست افشانان رویم
نیست امیدوار از هیچ سو   آن کرم میگویدم لا تقنطوا

مجرمانیم ای کرمهای خدا / کو تو را میخوانم ای شه که بیا
پس شتو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
بر امید عفو بیند شه گناه / چون امیدست عفوی یا آگه
خر که عفو تو ترا داند سند / هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی ما مجرمان / از وفور عفوت است ای ذوالمنان ۲
از تقاضای تو میخارد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
مرگ شاهان از عشقت زنده‌اند / دل ز جان و خان و مان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

در بیان آنکه امیدواری با رحمت باری جاذب عنایت است و جاذب رحمت عطا و فی الواقع اگر جذبه عنایت ازلی و سابقه رحمت لم یزلی نبودی گنهکاران با ذنبه گناه الحمد امیدواری هرگز رو ننمودی

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهد از خاک خوب و زشت نیز

نامه

نامه آید بدست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر
میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
الحذر از ژاژ ای شیطان پرست / نامه‌ات آنست کت آمد بدست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان زار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد نزع و مرگ خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
چون ترازوی تو کج بود و دغا / راست چه خواهی ترازو در جزا
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم / ورنه بیند بر فضیحتها بعلم
بودم امیدی بمحض لطف تو / [illegible] که باشد بر عتو

[illegible marginal glosses]

رو به پس کردم بدان محض کرم
سوی فضل خویش می‌نگرم

سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بدان

چون شمارد بنده جرم و خطا
بخشش بخشایش درآید در عطا

کای عطایت زآفرینش بما
که ببخشد چشم و دل بی زر جا

لاابالی وار آزادش کنم
وان خطاها را همه خط بر زنم

آتش خویش برفروزم از کرم
تا نماند جرم و ذنب بیش و کم

ایمنان را می بترسانم بعلم
خائفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم
هر کسی را شربتی در خور دهم

در بیان خوف بدانکه رجا آمیخته باید بخوف تا مؤدی با امن نشود
که فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و هر که امروز خوف و حزن
ندارد فردا او راست لا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة بر خوف خواهم
بود چه این خطابات کسی راست آید که خائف و حزین باشد و شیخ سهل
ابن عبدالله تستری گفته است که خوف مذکر است و رجا
مؤنث چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان ازیشان تولد کند حاصل
آنکه اشاره الا تخافوا خائفان راست حکم آنکه حدیث است که من تواضع لله رفعه الله

وف

خوف کم بس است کو را خوف نیست
غصه آن کس راست کینجا طوف نیست

لایخاف دان چونکه خوف از حق
نان فرستد چون سماوات طبق

شاد از وی شو مشو از غیر وی
او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست
گرچه بخشد ملک است و تاج و تخت

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقر آفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم

خصم حق گرچه بود اسما کند
لیک چون از حد شد رسوا کند

خاطر مجرم اگر ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم ز قبیح و یاوه را
آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
مرده دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خائفان
هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش هست چون گوید مترس
درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کن
خاطر او را تو ایمن آباد کن

لا تخافوا از خدا نشنیده
از چه خود را ایمن و خوش دیده

نه ز دریا ترس و نه از موج و کف
چون شنیدی تو خطاب لا تخف

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا بازرسته است جهت آنکه خوف
و رجا تعلق دارد با حوالی که در نهایت کار او روی بوی خواهند
نمود و عارف از بدایت کار آگاه است لاجرم از این هر دو فراغ دارد

عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود
بود عارف را همین خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هر دو را
عارف است و بازرست از خوف و بیم — ها و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا — خوف فانی شد عیان شد آن رجا
بار دیگر چون ظهوری دردمد — آن امیدش نیز از وی دررمد
بار دیگر خود رود سوی فنا — آن زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس در بیان مباحث عدل و نتایج ظلم و مکافات آن فعلی و
این نهر بسه رشحه منقسم است رشحه اول در بیان قواعد عدل که قوام
عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل قامت السموات والارضون
و عدل دو نوع است یکی صوری و آن آنست که قوت عاقله
بر وی حاکم شود چه نفس را دو قوت است علمیه و عاملیه اما عاقله عقلی
و جزو کامل است و عامله بدل و دستی و این عدل امر است نسبی
و صفت اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه

تا رعیت و از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که رکنی
در مقام طلب مستقیم شود و صاحب تاویلات قدس سره گفته است
که اول درجات عدل آنست که سالک در مقامات حق محو شود چه قائم
نفس و صفات او بر عدل مطلق قادر نیست و در باب عدل صوری
که عبارت از وضع شی در موضع آن و نزد عرفا عدل رتبه ایست
هر قومی از قوای نفس بر ورد جایگاه کار روی و آنچه جان بر سر و شرع اکابر ز نفس
چنانکه فرموده بحکم عقل که استاد کارگاه دل است ° روا مدار
که در کار کمال شود مزد و مزدور کی قال المولوی المعنوی قدس سره

عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در ناموضعش
این همین دان تو که اگر عادلست — فارغ است از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها — نه بشب چوبک زنان بر بامها
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش — نه بهر بیخی که باشد آبکش
نعمت حق را بجان و عقل ده — نه بطبع پر زحیر و پر گره
بار نه بیگار غم را بر تنت — بر دل و جان کم نه آنجا کن تنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار — خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست — کار دل را جستن از تن شرط نیست

کردلی ور نازکی خاری کشش | ور تهی شکر نموش زهر چشش
زهر چش را تا نعمت و قند هم | [illegible]

در بیان آنکه اهل اختیار را باید که بلود کاری اعدل و استیفاء حقوق
و با مردی بحجزه نمانند که تا برکت عدالت ایشان احوال رعیت به
بصلاح آید که الخلق عیال الله حقیقی عادل است و عادلان
یه کنند ستمگری بر بیدادی خویش مال و در رعیت جا کنند [illegible]

شد چه جویی آن چشم چون کوکها | آب از لوله روان در کوزها
چونکه آب جمله از حوض است پاک | هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
چونکه آب حوض شوراست و پلید | هر یکی لوله همان آرد پدید
شیر مردانند در عالم مرد | آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند | آن طرف چون رحمت حق میدوند
استونهای خللهای جهان | آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند | همچو حق بی علت و بی رشوتند
ظالم از مظلوم گر دارد کسی | که بود در سینه همچون حیسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد | که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفست از درون | خصم هر مظلوم باشد در برون

[illegible]

رشحهٔ دوم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمت است که الظلم ظلمات یوم القیامه

دفع

ظلم

وظلم بر قیاس عدل نیز دو نوعست صوری و معنوی و ظلم صوری
عبارتست از ستم کردن بر نامستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشاره
بتوهم اغیار و بر پرستش تخیلات خود که آن شرک است الشرک لظلم عظیم و جای
دیگر گفته است والکافرون هم الظالمون و چه معنوی در بیان
ظلم صوری فرموده و ظلم معنوی را از اینجا نیز توان فهمید

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر | عدل فرموده است بدتر را بتر
گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفانرا تو بی خصمی مدان | روز قرآن جاء نصر الله بخوان
گرچه پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیرا ابابیلت رسید
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار | قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون بره دیدی بی شبان | تو گمان بردی ندارم پاسبان
که کم از بره کم از بزغاله ام | که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد | داند او بادی که بر من می وزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی

ظلم مستورست در اسرار جان | می نهد ظالم به پیش مردمان
پس همین جا دست پا بر می زند | بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون مو کل می شود بر تو ضمیر | که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو | میکند ظاهر سر ترا مو بمو
چون موکل می شود ظلم و جفا | که هویدا کن مرا ایست و بیا
ای بره دست آمده در ظلم و کمی | که بریت چیست جانب بر این
سگ نمی حمله بر مسکین کند | تا تواند زخم بر مسکین زند

حکایت در بیان مکافات که ثمره هیچ عمل و هر کس را در کار نیکی بسزا و جزا برسانند که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

گرچه دیوار افکند سایه دراز | باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا | سوی ما آید ندا اندر صدا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا | آیدت زان بد پشیمانی حیا
بارها پوشد پی اظهار فضل | پس بگیرد بهر اظهار عدل
تاکه این هر دو صفت ظاهر شود | هم مبشر گردد و منذر شود
گر نکو کردی و گر کردی تو شر | که نه بیند نقش خود در هیچ اثر

بی

کی فرستادی دمی بر آسمان | نیکی کز پی بیامد مثل آن

اندر روش از ظلم و فسق هرچه نسبت بکسی کنی دیگری بکار دکه با تو همان کند

ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی | بر خود اندم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان | ورنه دشمن بوده خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشه کبود | زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش | خویش را بد گو مگو کس را ز بیش
هر که با اهل کسی فسق جو | اهل خود را دان که خواهد دست او
زانکه مثل او جزای او شود | چون جزای سیئه مثلش بود
قصد جفت دیگران کردم ز جاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم | او در خانه مرا زد لاجرم
این ندا نیز کز پی من چه کنی | عاقبت در چاه خود را افکنی
داده حق همان از مکافات الهی | کف این عدم به علم نا به

اندر روش حقیقه و فقر ظاهر شود که آدمی مرتبت احوال خود نیابد و بحساب کار خویش مشغول

که مراقب باشی و بیدار خود / بینی هر دم پاسخ کردار خود
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن
هر که رمزی را بداند او صحیح / حاجتش نبود که گوید کس صریح
این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم رمز نکته را
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیده ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
این مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر بود

نهر سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بامور اخروی دارد و عکاس منازل آنجهان و ذلال اسرار این حقایق و زلال حقایق این اسرار در هشت رشحه باز خواهند یافت رشحهٔ اول در بیان آنکه ورای این جهان جهانی دیگر است که بازگشت همه بآن خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون مشیمه نسبت بطفل است اما آنها که بستهٔ صورتند از این معنی خبر ندارند و الا نخواهند که اینجا برقرار باشند بلکه آن خواهند که هرچند زودتر از این زندان فانی برهند و بدان بستان باقی رسند

آن جهان

آنجهان از تابش خورشیدی / کم کسی ملحوظه محجوب بری
ای تو نارسته ازین جالی رباط / تو چه دانی ذوق صحرای انبساط
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نقشهایی که درین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برون جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جامه جان ز تن آگاه نیست

تمثیل در آنکه هرچند دانایان جهان از سر عالم لاهوت خبر میدهند مقیدان تنگنای ملکوت بواسطه نادانی زبان بر تصدیق نمی‌آیند و خبر عالم علوی می‌یابی شنیده کما قال المولوی المعنوی در مثنوی قدس سره

گر کسی گفتی جنین را در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
در صفت ناید عجبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ ابتلا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد فهم کور

انچنانکه حشر عام اندر جهان | زانجهان ابدال میگویند شان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی پر بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت | کین طمع آمد حجاب ژفت و زفت
اندکی جنبش بکن همچون جنین | تا ببخشندت حواس نوربین
زجهان چون از رحم بیرون روی | وز زمین در عرصه واسع شوی
انکه ارض الله واسع گفته اند | عرصه دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ | نخل تر انجا نگردد خشک شاخ

شرح دویم در بیان انکه روز قیامت روز عرض اکبرست و معانی حشر و میزان و امتحان پس انکه خواهان روز قیامت باشد بسبب انست که متاع او عرض را شاید و اگر نه انکه متاعش بی سینه دارد مرادش انست که روز بازار حشر دیر آید تا کار او ننماید

چون قیامت روز عرض اکبرست | عرض او خواهد که با زیب و فرست
هرکه چون هندوی بدسودائیست | روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب | او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او | شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست | پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان | تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این | تا نه بینی رنگ آن و رنگ این

[illegible]

تا بود تابان شکوفه چون زره | کی شود زین میوها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند | چونکه تن بشکست جان سر برزند
زنگیان گویند خود از بهر مائی | رومیان گویند بس زیبات او
گر نبود زنگی برندش زنگیان | رو مرا رومی برد هم از میان
یوم تبیض و تسود وجوه | ترک و هندو شهره گردد زان گروه
هر چه پنهان باشدت پیدا شود | هرکه او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم و اظهار حکمت کردن تا خیانت خاینان ظاهر شود

بود لقمان در غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت چون سهیل
میوه فرستاد او غلامانرا بباغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ
ان غلامان میوهای جمع را | خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا | بنده خاین نباشد مجتبی
امتحان کن جمله مان را ای کریم | سیر مان درده تو از آب حمیم
بعد ازان مارا بصحرا بر بران | تو سواره ما پیاده میدوان
انگهان بنگر تو بدکردار را | صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم | مر غلامانرا و خوردند آن زبیم

بعد از آن میراند ایشان در دشتها — میدوانید آن نکوبخت و علا

در قی افتادند ایشان از عنا — آب گرم آورد ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف — می برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود

نار از آن آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند — نرم می‌گفت و نمی‌پذرفت پند

رنج بسیار داد و ...

نکته سیم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است ولیکن با چشمی که او دیده بصیرت باشد از مشاهده روشن شود بعضی از آنها حکمتها بر وردی نموده باشد از جمله حکمتها یکی آنست که تا حال کسی روی بترقی نهد چه از مرده وجود تا روز مرگ تبدیلی که بمثابه فنا است او را ترقی دیگر بوده است پس هر گز مرگ که تبدیل دیگر است هر آینه ترقی خواهد بود

تو از آن روزی که در هست آمدی — آتشی یا بادی یا خاکی بدی

گر بر آن حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند — هستی بهتر بجای او نشاند

این بقاها از فناها یافتی — از فنا رو پس چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا — بر بقا چسبیده‌ای ای نافتی

چون دوم از اولینت بهتر است — پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود — تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی خبر سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش — باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر لاست

نیست پیدا آن مراحل را مقام — نی نشان است آن منازل را نه نام

در فناها این بقاها دیده‌ای — بر بقای جسم چون چسبیده‌ای

حکایت خامی که می‌گفت چه بودی اگر مرگ نبودی و جواب او

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان

وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی به دشت افراشته — مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره زاری کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین — زندگی را مرگ بیند آن غبین

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ — حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده — رسته زین آب و گل آتشکده

و از اینجاست که حضرت رسول صلعم فرموده لیس للمؤمنین هم الموت و انما لهم حسرت الفوت که قال مولوی المعنوی قدس سره

راست فرمود آن پیمبر [illegible] / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم عمر را از خیل / از خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها [illegible]
وکسی در انجا نه این حرکتش دست نه هر دو [illegible] قطعی پیاده
زان سبب دنیا مقدم آمد است / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوید آنجا خاک را می بیختم / زینجهان پاک می بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودم اجل / تا غذایم کم بدی اندر وحل
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقدسش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی در خانه زوتر آمدی

حکمتی دیگر در مرگ از اظهار خلایق است چنانکه موسی کلیم علیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حکیم علی الاطلاق و جواب آمدن از حق تعالی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی آنرا چرا
گفت میدانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تأدیب عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدان هر خام را
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / ~~شد ز حکمت [illegible]~~
داس بگرفت و مر آنرا می برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی / که بدانش خرمنی برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

حکایت در بیان آنکه تن لباس روح است و نشو و نما از روح دارد و او به روح زنده است و روح مرده پس اگر صورت مرگ قفس تن را ویران کند مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و اگر اول بار قفس او را سانحه بود بعد از خرابی باز تواند ساخت والله اعلم

تو مبر آنکه تن بود چون لباس — روح او را لابس آمد در قیاس
شاهبازی [illegible] پر و بال — روح پنهان کرده فر و پر و بال
گو بپوشش از بلا تو کیستی — یک دو روز از بهر تو من زیستی
غنچه نازت می بخندد در جهان — باش تا که من نگویم از تو نهان
سبزها گوینده تا سبز از خودیم — شاد و خندانیم و بس زیبا قدیم
فصل تابستان بگوید ای امم — خویش را بینید چون من بگذرم
تن بود چون سایه و جان شخص آن — سایه را پای شخص خود نبود دوان
قامت تو بر قرار آمد بساز — سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
دست و پا در خواب بینی وایتلاف — وان حقیقه دان مدان آن از گزاف
آن تو بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم جان بیرون شدن
اینچنان خوابست اندر [illegible] — گر رود در خاک دستی یا که [illegible]
گر بخواب اندر نشست [illegible] — هم سر شاخست هم عمر دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باکی و نه در صد پاره شدن

انجام

این جهان را چون بصورت قائم است — کهف مینا بر که خواب نائم است
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند — چون بخواهد باز قائم میکند

حکایت از قصهٔ حضرت عزیر پیغمبر و اجزای او بعد از پوسیدن که

هین عزیرا در نگر اندر خرت — که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را — آن سر و دم و گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌زند — پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
چشم بگشا حشر را پیدا ببین — تا نمانی شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را زنشام — تا نمیری وقت مردن ز اهتمام
هر که او خود مزاجی دید خواب — گرچه بگردد پریشان و خراب
پیر خر گشت چون دیدش او دو نی — گر چراغش شد چه پنهان میکنی

ایمن از دیش در ویرانهٔ تن گنج روح پنهان است و تا طلسم جسم بشکنی نشود کسی بستر گنج نرسد و از آن رکن خطر از این بهر [illegible] میرد و ما [illegible] رنج به نقدی [illegible] قال الکرموی المعنوی المثنوی قدس سره

باش خواهان اجل چون گنجیان — نه زرنجی که تو را دارد اسیر
مرگ جو می‌باش نه از رنج و ریخ — بلکه مینی در خرابه خانه گنج
خانه بر کن از عقیق این یمن — صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست — از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج / می توان کردن عمارت بی زرنج

عاقبت اینخانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو که دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی

دیدم اندر خانه‌ای نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی قرار

بودم از گنج نهانی بی خبر / ورنه انجا میزدم داس و تبر

آه اگر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی

حکایت در بیان آنکه حشر خلایق بر صورت اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغری که آن عبارت از موت است کما قال النبی صلی الله علیه و سلم من مات فقد قامت قیامته و این انبعاثی است بعد از موت طبیعی بسوی حیات دیگر از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت کقوله صلعم کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر آمده یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث و امثاله دلالت میکند بر آنکه حشر بر صورت اعمال و اقوال خواهد

بود و نص قاطع بر این یوم ینفخ فی الصور فتاتون افواجا موید این حال باشد پس هر تخم که بکاری همان بر آید و بجان بر دهد چنانکه گوید

خوش کن صفت چنانکه در عالم حشر / حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

اینجهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

پیشه‌های خلقها همچون جهیز / سوی خلق آیند روز رستخیز

چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آید بهرها

خاک را در گور او آگنده بین / زیر خاک اندر اشترا زنده پا

اندر رجا مند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان

در زمستان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز

بر دمد اسرار از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

حکایت کردن خواب و بیداری مرگ و زندگانی بر ما جهت این را هم آن دیگر نماید چنانچه مولوی المعنوی فرموده

هیچ حشری کو حکایت است چیر | حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

همچنان کز جان بپرد سوی ظعن | نامه پرد از بدن رو از زمین

در کفش مینهند نامهٔ عمل و جود | فسق و تقوی آنچه وی خود کرده بود

چون شود از خواب بیدار او سحر | باز آید سوی او آن خیر و شر

گر بخفتن داده باشد خوی جور | وقت بیداری بجان آید بقهر

ور بود او خام و زشت و در ضلال | نامه اش آید سیه اندر شمال

ور بود وی پاک و با تقوی و دین | چون شود بیدار یابد در یمین

هست ما را خواب و بیداری ما | بر نشان مرگ و محشر دو گواه

حشر اصغر حشر اکبر را نمود | مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان | وان شود در حشر اکبر عیان

زین خیال اینجا نهان پیدا اثر | آن خیال آنجا برو یابد صور

در مهندس بین خیال خانه | در دلش چون در زمینی دانه

هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر | چون نبات اندر زمینی دانه گیر

ایمرد درویش ازین جا لها که گفته شد خبر از عالمی آید و آن بجهة آنست که مردگان فهم نخوارند اما حکمت آنکه ارشاد نزد ایشان کرده اید ... منقطع نشود چنانچه در آن حکایت از زبان مرده می آرد که میگوید که ما

وهم

۵۶

خواجه گوید ای پدر بر دار بانگ | آنچه گفتی من شنیدم یک به یک

لیک پاسخ داد نتوانم نمود | بر بشارت لب بیارستن نشود

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند | مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش | تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد پرده غفلت تمام | تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم کر شد نقش گوش | ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هر چه ما دادیم دیدیم آن زمان | این جهان پرده ست عین است آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردن است | تخم در خاکی پریشان کردن است

وقت بدرودن گه منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن

هیچ کشتی آنچه می آید بکار | تا نباشی در درودن شرمسار

روز حشر ای جنس تو باطل شود | نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین جسم را خاک اکند | هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پا بر درد | پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند | جان باقی بایدت بر جا نشاند

ترجمه در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشان را دیده دل گشاده باشد چون مرغی که از قفس هم جنس خود

نشد و شعر از طیران باغ چند خواهد که اثر اشکند و بمیرد پرد
اینجاست فزت و رب الکعبه ظهور میکند کما قال المولوی قدس سره

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

جهودان میگفتند ما دوست خداایم و بهشت خاصه ماست خطاب آمد
که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اگر این سخن راست میگوئید خواهان مرگ باشید

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در / مرغ میخواهد گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار / نه خورش ماندست و نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کان بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی در این ره بیستم

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا

مردن این ساعت مرا شکر آمده / بل هم احیاء پی من آمده

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

فرق لو لم تکن دار السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید به شهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان ما / مرگ من شد بزم و نرگسدان ما

هستی جمعی کشد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بر دوست بار است الممات / راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه ابن عبد المطلب بن عبد المناف رضی الله عنه
که حالات مرگ را با آرزو می جست تا که چنان اجر رسید که آن عیار از جنس
دلهای کسی ... ریحانه ... قول حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از روده

در غزاها حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف‌شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چونک شد او پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌ای لاابالی می‌تنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت چون رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آن کردم که بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

در خبر آنکه حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه و من کره لقاء الله کره الله لقاءه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدا
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / تو ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکوی است ار بد است / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است

حکایت جان کندن بلال که یاد هنگام وفات بسیار دلشاد بود الحق نوبت بود و او را در وقت تهنیت

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
گفت حیفست الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی با وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم من انبه بود خانه مختصر
من گدا بودم در این خانه چه چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها مر خود شهان را مونس است / مرده را خانه مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

چون انبیا و اولیا الحجاب ابدی خود را شاد شدند و مرگ که در واقع شهرت عجب مر شمار نه انبیا را چون بوصل آید نظر و آنکه ایشان را ...

تنگ بود پیش این بزرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
شادی گردون از صد باران / خود دگر اندر این گلزار
اصل این ترکیب را چون دیده‌ام / از خیال و وهم کی ترسیده‌ام

وارهد از رنج جهان هیچ هیچ / کس نگردد بر فوات هیچ پیچ

جان نگردد خسته از غوغای تن / می‌پرد دل چون بپرد بار تن

همچه اندر بدایی کامران شبان / خسبد و بیند بخواب آن گلستان

گو برای یزدان مرا در تن مبر / تا در این گلشن کنم من کر و فر

گو برش یزدان دعا مستجاب / واآمرد والله اعلم بالصواب

این چنین خواهی ببینی خوش بود / هر که نادیده بجنت در رود

خلق گوید مرد مسکین انتقلان / تو بگو نی زنده‌ام ای غافلان

گرش من همچه تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چه خفته در گل و نسرین بود / چه غم است ار تن در آن سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن

می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون

بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نه‌اند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان / همچه اختر پیش آن خور نیستان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین

هر کرا ز اصل خود از تن گذشت / جان ز حبس جسم دور از وی نشست

الخاتم

رشحه هفتم در بیان مرگ اختیاری و این را قیامت صغری گویند که عبارت است از رجوع بعد از موت ارادی بسوی حیات حقیقیه ابدیه چنانکه گفته اند مت بالاراده تحیی بالطبیعه و حکیم الهی فرماید بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما و گفته [illegible] وسلم موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین است و حاصل سخن آنکه سالک باید که در زمان حیات فانیه جان باقی به فنا آماده سازد که چون جان عارفی در آستانه الخلان زنده اند باشد کما قال المولوی المعنوی

کشف موتوا کلکم من قبل آن / تأتی الموت تموتوا بالفتن

باد مستست و چراغم ابتری / ز و بگیرانم چراغ دیگری

همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان

سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات

تا بمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود | آب اندر دلو از چهی کی رود
چون نردبانست جان کیهان دراز | مات شود در صبح د سبع طراز
ناگشته احوال ما تمام | واکه پنهانست خورشید قیام
هیچ جا بت نامد اسرار کتاب | مرکز را اگر بین و بر در این حجاب
نیز چنان مرغی که در کور ز روزها | مرگ چندیلی که در روزی روی
مرد بالغ گشت الطفل براد | رو مستی شد جنت روزی سترد
خاک گور از هیئت خاکی نماند | غم فرح شد خار غمکش نماند
هین ز چه معلوم گردد این ادب | بعث را گم جو کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است | زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم | از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست | از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین | دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید | ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر وقت و نفاد اشیا در هر آنی و باز
نمودن آن حقایق آن چنانکه مولوی المعنوی قدس سره فرماید

گر دو دیده مبدل انور شود | همچنان منتظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زنند | دم بدم در نزع و اندر مردنند

واین سخن در مرتبه هر چه بخواهد و نزد عرفا موقوفست بخلع و لبس دنیا
و این سخن نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدس سره الله در فص
شعیبی از فصوص الحکم بر آورده و حاصلش آنست که عالم عبارتست
از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت هستی در این سخن که من و تو
عارض ذات وجودیم مشبکهای مشکات وجودیم این نکته باز توان
یافت و آن اعراض که ذاتیست مع الانفاس و الآنات متبدل و متجدد
میگردند در هر آنی بعدم میرود و در همان آن مثل آن بوجود می‌آید و در این
صورت قاعده کلیه العرض لا یبقی زمانین که نزد حکما اصل تمام است
تمهید می‌یابد و اکثر اهل عالم از درک آن غافلند کما قال تعالی بل هم فی
لبس من خلق جدید و از جمله اسراری که در این باب کشف اند کی اقتصار
آثار متقابلست بعضی لطیفه چون المحیی و المعید و برخی قهریه چون القهار
و الممیت که هر یک را دایما بر کار زنند و هیچ یک را تعطیل جایز نیست پس چون حقایق
از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد
رحمت رحمانیه بر او افاضه وجود کند و بعد از آن بسبب قهر احدیه که مقتضی
اضمحلال تعینات است آن تعین منعدم گردد و باز در همان آن [illegible] بمقتضای

رحمت رحمانیه بر تعیین دیگر خواهی که مماثل تعیین سابق باشد متعین گردد
و در آن ثانی بتقدیر احدیت مضمحل شود و باز به تعیین دیگر برحمت رحمانیه ظهور
کند و هکذا الی ما شاء الله پس در هر آنی عالمی نابود می‌گردد و دیگری مثل
آن بوجود می‌آید و محجوبان از سرعت تعاقب امثال و تناسب احوال گمان
می‌برند که وجود عالم بر یک حال است و در ازمنه متوالیه بر یک منوال
و فی الحقیقه لمحات که اشارت نیز الی کل آنست و حضرت قطب الاقطاب ربنی و قدوة
الی صفی مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی علیه ما یستحق در باب این معنی

چیزی که نمایشش بیک منوال است | اندر صفت وجود بیک حال است
در هر نظر گر چه بقائی دارد | آن نیست بقا تجدد امثال است

و این حضرت است که درویشان صفات نقد و ساعت حاضره گویند دایم پیدا در
اندر قیامت است هر لحظه حشر نو است زیرا حشر عاقلند این مردم حشری
قال الله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و در اوراق
چنند کان منازل التحقیق که دیده دل ایشان منور بتجلی انوار است
که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها از این حال خبر
با خبرند و هر پیر شعوری در خزانه مثنوی جواهر چند از این رشته در رشته درآورده

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما | بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد | مستمری می‌نماید در جسد

شاخ

شاخ آتش چون بجنبانی بساز | در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع | می‌نماید سرعت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست | مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر دمی از وی همی آید الست | جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی | آمدنشان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان | می‌رسد از غیب چون آب روان
صد هزار احوال آمد این چنین | باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدیگر مانند نی | همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر | فکرت هر روز را دیگر اثر

و در این ابیات اشارت میکند بر این معنی که لا تجلی الله فی صورة مرتین
و اینجا نکته کل یوم هو فی شأن بر عارفان اجلی جلوه میرساند کلام

کل یوم هو فی شان ای جوان | غیر او صاف کمال تو ندارد پایان
جلوه حسن تو را غایت پایان نیست | هر زمان نشئه دیگر شود از باده عیان

و نکته این است که عرفان عین شهود را در هر بدرجه سر اسرار
و وقوع بر شان بر این ورود و اینکه ایشان را ابن الوقت گویند هم پیر گاه

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی | هست را از نسیه خیزد نیستی

جان بیابد کان و جان صد جهان — خویش غیبت دارد وقف آسمان

در مزد ایزدی مه اسب روان — سرکشش زین جو بر چو لب آب روان

چون بر مینی برف چو جسم روان — پس روان از دور کان جان ادب

تا زکی بر گلستان جمیل — هست بر باران چنانچه دلیل

تا بت چو خندد از ماه مبین — از لب جو سر برآرد یاسمین

و بحکمی که متعلق باوست دانا هست و حضرت در آن اول معنی ... و بر حکم او حق ...

رشحه در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است اول جنت الافعال و آنرا جنت صوریه گویند و جنت الاعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد و کم دارد نعیم آن و مطاعم لذیذه و مشارب خوشگوار و ملابس نفیسه و مناکح بهیه دارد کما قال و لکم فیها ما تشتهی الانفس اشاره بدین است و این جنت نفس است دوم جنت وراثت و آن نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال حسن خلقی و متابعت حضرت رسالت صلوات الله علیه تواند بود و اهل وراثت علمای ربانی باشند که اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیم جنت الصفات و آنرا جنت معنویه نیز گویند و آن از تجلیات اسما و صفات الهیه است و این جنت دل است که محل تجلی فرجام در ... جلی چهارم جنت الذات و آن مشاهده جمال احدیت است و آن که جنت روح است و لفظ آخر جنت که عبارت از قرب حضرت است باللقا و درجات

انجانکه

انجانکه دوزخ شاید رسید است ببعد و حرمان با اختلاف درجات آن و حقیقت دوزخ احتراق نجوبان است بسبب ارتکاب نفوس و شرور طبایع ایشان و رسوخ هیآت ردیه که متعلق بامور سفلیه باشد در ذات ایشان و این سخن اینجا زیاده بسطی نخواهد که ایراد آن لایق این مختصر نیست بیش قدر کفایت میکند والکافی هو الله و حضرت مولوی با بیان آن جبل مرد آیا در بیان بهشت و مسموع حسی همیگوید که

در ارم هست — نیست چون دیوارهای خانه خشت

چون در و دیوارش با گوهر است — زنده شد خانه چو آن صاحب است

هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت نه ز آلت بسته اند — بلکه از اعمال و نیت بسته اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست — آن بنا از طاعت زنده شده است

این باصل خویش ماند پر خلل — آن باصل خویش علم است و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سؤال و در جواب

هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان قصور بهشت و نعیم مقر آن حبیب مولی کنایه که علم حق علم و فهم حق فهم

گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان کی خواهد شدن

ور نخواهد بی بدن جان تو زیست — فی السماء رزقکم روزی کیست

دار بی زین روزی بی مزه کثیف / در قفس در لوتها چرب و لطیف
کز هزاران رطل لوتش نخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
نه که حیض باد و قولنجت کند / چار میخ معده انجنت کند
آن طعام الله قوت خوشگوار / بر جنان دریا چه کشتی شو سوار
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنت این انگبین
باز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دلی عقل اسیر
یا بود از عکس آن جوهای خمر / مست گردی بو بری از ذوق امر
یا بود از لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ات را سبزه و بیشه شود / خار زارت جنة المأوا شود
بو که از عکس بهشت و چار جوی / جان شود از یاری حق یار جوی

در بیان آنکه از چهار جوی اصل که در بهشت جاریست چهار چشمه در این عالم پیداست اما آنها پاک است فی مطلق و اینها آلوده است و در وصف این نیز اشارتی لطیف است من الله بذوق اهل دل یاد دار

عرش میدان گاه داد و جمله شان / چار جو در زیر او از هر طرف
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان بود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلوده است اینجا هر چهار / از چهار زهر فنایی ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریخته شد / زان چهار و قسمت این چشمه شد
تا بجوید اصل ازین آن جهان / خود ببین خالق گشته نوای شان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را
انگبین داده دوای رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده در عنب از اجزا را
آب داده عام اهل فرع را / از برای طهر هر زرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو ببین قانع مشو ای بوالفضول

ای درویش اهل بهشت و جویهای آنها را آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاودانی گردد و ازین حکیم رومی خبر میدهد قدس سره مکی

فعل تو تخم است و زرع آخرت / خواجه تا در نهاد خویش تخم
قوله: چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت ازین دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / این چنان صنعت بجانش میکنی

این صفت در امر تو بود ای جان / هم در امر تو است آن جوی روان

اندر خشان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفتها برخورند

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

و بعضی احوال و احوال دوزخ نیز صور افعال شایسته و خصال ناشایسته خواهد بود

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

این سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشر آمد وای تو

خشم تو تخم سعیر و دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشی زنده است و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین

[illegible]

آتشی

ابد روشن جهان با نوار ایمان جمع شود و اما کافر چون از ان نور محروم است بود این آتش بر وی محکوم است کلی حاصل قوتش ستره

نار دوزخ جز که قشر افشان نیست / مغز را پا هیچ ناری کار نیست

ور بود در مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن

انجیلیات الجنینین و الجنة ارشت راهم ارشت جهنم و...

در بیان انکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشقان گریزانند دوزخ از سردی اثار خویش و بهشت از کساد بازار خویش چنانکه فرماید جهنما لیسوز سینه جنت را لیسوزم به آب دیده جهنم را درهم نم در بیان این عاشق روی فرماید در مثنوی معنوی

[illegible]

عشق پس کی مست اندر لامکان / عشق دوزخ از سرارش بگریخته‌ان

آتش عاشق ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

گویدش جنت که بگذر همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من بتی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نه مرا ایمن رهانه مرآنرا ازو امان

در دقایق اسرار طریقت این معنی است آنکه گفته بحر معانی را منبع هم توانند بود نکته علینا فیها نسیمی سنبلانی

نهر قسمت میگردد نهر اول در بیان آنچه سالک را در بدایت سلوک طریق
طریقت بکار آید و بعضی از منهاج این منهاج با این تقدمات نشاید
و فوات نکات این نهر بچهار رشحه ظمآن مفاوز این جهان را
سیراب میگرداند و هو المفیض الجواد رشحهٔ اول در تنبیه و بیدار کردن
از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و در یافتن نفحات
الهی و توجه بردن آن بسبب آنکه آشنایی در روزن دل یابند که الا فتعرضوا لها

گوش مصغیه که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
چون ز رحمان بود کان از یمن / میرسد بوی محمد بی دهن
دفع کن از سر ز رنج ز کام / تا که ریح الله آید در مشام
این سخنها که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی کی دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / میکشد تا خلد و تا کوثر ترا
این بود بینی که او بو میبرد / بوی او را جانب روزی برد

هش دارید
ح

تمثیل کردن تن بمهمانخانه و احوال مهمانان و عزم رفتنشان

این مهمانان غیبی را که چون بروند دیگر باز نیایند بلکه آینده
جمعی دیگر باشند چنانچه در حشر تقدیر دانستی و این زمان چند
نکته دیگر خواهی دانست

مثنوی

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه ات ای با تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر جان
فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
داد حق عمری که هر روزی از آن / گنج ناید قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار اشمر است
میشمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و گیرد خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز عمر خویش وایابی غرض
بر زمان خویش هراسان شو ز تو / همچو گنجش خفته کن پنهان تو

هر که بی نور شب بی مهتری بود / نور آن نور است کو دو جهر بود

در بیان آنکه عمر عزیز بی بهاست و زمان تجارت است عوض نیست پس مشغول باید شد
بروزی و دور او ضایع نباید کردن خصوصا ایام جوانی و عنفوان
شباب و صحت بدن خود را که منتها همه اسباب کمالند

ای خنک آنکس که در ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغی سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن زمانی که تاب او به ماه دار / شد ز پیری همچو پشت کوهسار
وین قد رعنای نازان همچو جان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مرگ کیست
کیست آن کی باشد طبیعش لطف حق / نیست از پیری و نقصانش قلق
کامرد انجوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شوق
و آنکه آتش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خار ماند بس سیاه / زرد و بی مغز آمده چون برگ کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کار که ویران عمل را کی ساز

تا مرادت این چراغ پر کرد / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
بند من بشنو که چندین تو اوست / کهنه میرود اکنون گرت میل کداست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی عوض قدری خرج میرود و تا در مینگری هیچ نمیماند الا حسرت و ندامت که ما قال علیه السلام

هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
اطلس عمرت بمقراض شهور / پاره پاره برد خیاط غرور
این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایه سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند زود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفت و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

رجوع در حکایت آن گل خواره که در گل خوردن میرا فزود و از شکر بروی شکر میگذشت

پیش

پیش عطاری یکی گل خواره رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دو دل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گر نداری سنگ و سنگت از گل است / این بود به گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون تر هین بدزد ای روی زرد
گر بدزدی از گل من می بریا / رو که از پهلوی خود میخوریا
چونکه خواهی امر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
ای همه سرمایه را داده ز دست / چند با سرمایه بی هوا پرست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
در کمال کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین بکوش
با خبر باش از خود و اوقات خود / پاسبان خویش شو در نیک و بد

پیش ازان کاشکسته گردد کاروان ‌ ‌ این زمان چوبک بزن ای پاسبان

بیت این پاسبان که بعد از رفتن دزدان در رختها بردن فریاد میکرد
و این تمثیل جهت کسی است که بعد از گذشتن عمر آغاز فریاد کنند که یا حسرتا
علی ما فرطت فی جنب الله و مناسب احوال این شیخ فرید عطار است که فرمود

چو توانستم ندانستم چه سود ‌ ‌ چون بدانستم توانستم نبود

مولوی پاسبانی خفت و دزد اسباب برد ‌ ‌ رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار شد آن کاروان ‌ ‌ دید رفته رخت و سیم و اشتران

پس بدو گفتند ای حارس بگو ‌ ‌ که چه شد این رخت و آن اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب ‌ ‌ رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ ‌ ‌ چون نکردی جنگ تو ای مرده ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه ‌ ‌ با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید ‌ ‌ نعره زن کی کریمان برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ ‌ ‌ که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

آنزمان از ترس بستم من دهان ‌ ‌ این زمان فریاد و هیهای و فغان

آنزمان بست آن دمم که دم زنم ‌ ‌ این زمان چندانکه خواهی هی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه ‌ ‌ بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین ‌ ‌ هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین

همچنین هم بی نمک می‌نال نیز ‌ ‌ که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

این مسکینان که گفته شد مناسب این بیت است که دانسته وقت و حال باشند
اما جماعتی دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کارگذاران آن وقت
و حال در تحت اختیار ایشان چنانکه مولوی قدس سره

صوفی ابن الوقت باشد در مثال ‌ ‌ لیک صافی فارغست از وقت و حال

هست بسیار اهل حال از صوفیان ‌ ‌ نادرست اهل مقام اندر جهان

آنکه او موقوف حالست آدمیست ‌ ‌ کو کمال افزون و گه او در کمیست

هست صافی غرق عشق ذوالجلال ‌ ‌ فارغ از اوقات و نا محبوس حال

حالها موقوف عزم و رای او ‌ ‌ زنده از نفخ مسیح آسای او

میر احوال است نه موقوف حال ‌ ‌ بنده آن شاه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند ‌ ‌ چون بخواهد جسمها را جان کند

کیمیای حال باشد دست او ‌ ‌ دست جنبانه شود دل مست او

آنکه او موقوف حالست آدمیست ‌ ‌ که بحال افزون و گاهی در کمیست

منتهی نبود که موقوفست او ‌ ‌ منتظر بنشسته باشد حال جو

لامکانی که درو نور خداست ‌ ‌ ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل اینجا از کجاست ‌ ‌ هر دو یک چیزند پنداری دو است

هر که عاشق گشت رست از وجود / غرق شد در بحر عشق ذوالجلال

غرق آن نوری که او گم دید تو است / تا بلیه او بلاء آن خود ایزد است

اینچنین عشقی بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده

جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی‌اندوه و لهف

وانگهی مجموعشان یک روز هم / که بتن باز آید ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود پیری و سیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از ساغر لطف ایزدیست

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

رشحه (دوم) در بیان توبه که باب الابواب است نزد بعضی اول مراتب قرب است و بعضی باب الابواب لفظ را گویند و خبر مبتدا را که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانچه در نقابه گذشت اما قول اول اصح است و توبه در ابتدا رجوع است از معاصی و اغراض از مناهی و این توبه عوام است

و در نهایت

و در نهایت حال رجوع است از ظهور بقیه انانیت و این توبه خاص خواص است و بزرگی در این باب فرموده: عام توبه از گناه بوده / خاص را توبه ز دید خود بوده. اما توبه عام مبنی بر سه اصل است اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده باشد دوم رجوع بحضرت تواب در حال سیم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را توبه نصوح گویند و این نوع توبه کار مردان است و خلق التائب من الذنب کمن لا ذنب له و در خور این نوع توبه بیان است کما قال قدس سره

توبه کن مردانه رو آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا بروز محشری

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

آنهمه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز فراز

هین غنیمت دان که در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران ندید از پیش و پس

آنکه فرزندان خاص آدمند / نوحهٔ انا ظلمنا می‌زنند
هین مکن زین بیش فرداکاری دراز / کز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه اگر اصل گوهر پاکست و ذنب ذاتی او نیست بلکه عارضی است ضرورت بجانب توبه‌اش کشد و اگر بر عکس باشد قضیه منعکس بود و آن بر عاریتی بود که زود توبه‌جو شود چنانکه فرماید

آنچه آدم دلکشش عاریه بُد / لاجرم اندر زمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن پلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
گفت انظرنی الی یوم ابعثوا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
ای امیر دور از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی بی توبه جان فرسودن است / مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردی تو ز پیش
عمر اگر بگذشت بیخش ایندم است / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نم است
بیخ عمر را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
هر دلیرا توبه هم دستور نیست / ذوق توبه نقل هر مخمور نیست

می‌باید

می‌باید آب و تابی توبه را / شرط شد برق سحابی توبه را
تا نباشد برق و دل در آب چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
گر بروید سبزهٔ ذوق صواب / گر بجوشد چشمه‌ها و آب زلال
توبه کن وز خورده استغفار کن / در خراج جرأت گم شده رو داغ کن
چهره‌های تیره اندر داوری / پیش شاهان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از کم در هنوز / پیش ما رسوا شد روشن چه روز
گر تو پوشیمش نه بنده پروری / تو چرا رسوائی از حد می‌بری

رسیده است در بیان حکایت آنکه اگر چه حضرت کریم وهاب گناهان بنده بستر کرم خود می‌پوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمی‌نگرد اما فی الحقیقه نگهبان است بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین آزمودن است ولیکن جاهل از تعجب غافل است که آن لطف رحمت بود

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیده است عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت بر گوش شعیب / در جواب آن فصیح از راه غیب
که بگفتی چند من کردم گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

زانکه تو ترتیب اخیری سیاه | گر بهاری دروغت را اشتباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر ضد از ضد پیدا شود | این سفیدی از سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود | بعد ازین کس کی ببیند زود زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه اندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او | شست بر آیینه زنگ پنج تو
دل بسختی همچو روی سنگ گشت | چون شکافد توبه آن را بهر کشت
یک نشانه آنکه میکرد ورا | آنکه دارد طاعت و صوم و دعا
در نماز و روزه و زکوة غیر آن | لیک یک ذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغز است و معنی نغز نه | جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند طاعات و افعال سنی | لیک یک ذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال | صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلاست بلکه سبب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده از قوم عیسی

علیهم السلام

علیهم السلام و اوفوا بعهد الله اذا عاهدتم و لا تنقضوا الایمان بعد توکیدها الایه

نقض میثاق و شکست توبه‌ها | موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت | موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن | لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را | تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از سر آن صد هزاران درگذر | گشته از توبه شکستن خوک و خر
توبه کن مردانه و چون پهلوان | توبه را مشکن بترس از مسخ جان
هیچ کم عقلی که از عقل تباه | بشکند توبه بهر ده از گناه
سخره ابلیس گردد در زمن | از ضعیف رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون آبگین | کو بود با ترس گران در راه دین
بخورد از غیب در سر زخم او | از شکست توبه آن ادبار خو
مار توبه میکند با رای سست | دیو یک تف کرد توبه‌اش را شکست
توبه می‌آرند هم پروانه وار | باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را | نور دید و بست آنسو بار را
چون بیامد سوخت پر و بگریخت | باز چون طفلان فتاده محو رخت

بار دیگر بر گمان طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم واپس بجست / بازکردش حرص دل ناسی و مست

باز از یادش رود توبه و دین / اوهن الرحمن وکید الکافرین

چون ندارد تخم صدقی کاشته / حق بر او نسیان خود بگماشته

گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستارش را کف حق میکشد

در بیان حال کسیکه در وقت ذکر شیطان اسیر است و از او بی خبر و او [illegible]

سر فرو بنشینه در شب معتمد / برگرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته میکرد پست

می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا

خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می مرد استاره از تریش زود

خواجه می پنداشت کز خود می مرد / آن نمی دید او که دزدش میکشد

بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش / می ندید آتش کشی را پیش خویش

اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیده جانی نه بیند از کشش

پس مرد در راه آن است که بغرور شیطان فریفته نشود و قدم در عالم توبه نهد و بفردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید و مصاید ابلیس آن است که بغرور نا شکیبایان مصطبه شهوت را می فریبد که امروز گنه کنید و فردا توبه نمایند حکایت در دو حکم بند است و فا ندهد نسیه امید روش عذر فردا را فردا

می باید کرد ایام را در تسویف التوبه فانه من مکر الشیطان کما قال المولوی

تو که عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد

هین مرو اندیشه کن ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بی نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مهلت ح

مرگ بینی باز کز چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلاح عزم بندی و حکم / که من این جنبه هوا را بشکنم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از رنج فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را افکنی

سالها او را به بانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدا تا چون بود

بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

هین مرو از بانگ دیو از جا مرا / تا نخورد هرچه داری پا و سر

تمثیل از قصهٔ کودک طبعان که در بازارگاه دنیا نقد عمر بر باد دادند و جز کار ضایع نکنند. شد برهنه وقت بازی طفل خرد ، دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی در فتاد ، کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد ، رو ندارد که سوی خانه رود
روز را ضایع مکن در گفتگو ، پیش از آنکه شب شود جامه بجو
نشنیدی انما الدنیا لعب ، باد دادی رخت و گشتی مرتعب
نیم عمر از آرزوی دوستان ، نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد ، غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد ، خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در جستجو ، بو که یابی دزد را گیری گلو
مرکب توبه عجایب مرکب است ، بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن ، کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم ، پاس دار این مرکبت را دمبدم
هم خر و خرگیر اینجا در گلند ، غافلند اینجا و آنجا آفلند
خرکسانی را که وا کردند از آن ، در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر ، امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی انین ، عرش لرزد از انین المذنبین

همچنان

٧٣

آنچنان لرزد که مادر بر ولد ، دستشان گیرد به بالا میکشد
کای خدایان وا خریده از غرور ، نک ریاض فضل و نک رب غفور

رشحهٔ چهارم در بیان صحبت نیکان و تحریص بر ایشان بدانکه نیک ربع شربت بعد از توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از مجامع که نهایت جنس نشسته قرار نتوان چه ایشان شیاطین الانس‌اند و نیکو صحبت ایشان باز و غده خیالات فاسده روی یا برمانند

هرکه خواهد همنشینی با خدا ، گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی ، تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی
چون شوی دور از حضور اولیا ، در حقیقت گشته دور از خدا
اهل انکار رو که با نور خوشند ، از بلا امر تو را چون خوشند
در میان جان ایشان خانه گیر ، در فلک خانه کنند ای بدر منیر
هرکه باشد همنشین دوستان ، هست در گلخن میان بوستان
هرکه با دشمن نشیند در زمن ، هست او در بوستان در کو گلخن
راست کن اجزات را از راستان ، ترکش ار راست روز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد ، هم ترازو را ترازو کاست کرد
هرکه با نا راست او هم‌سنگ شد ، در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش ، خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش ، هین مکن روباه‌بازی شیر باش

باز غیرت از تو یاران بسکلند / زانکه انگاران عدو در آن کلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدو یوسفند
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یکمرد روشندل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
همنشینی مقبلان خود کیمیاست / چون نظرشان کیمیا خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشقبازی با گل است
آنچنان مردی که از خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

سنگ سرمه چونکه شد در دیده گان / گشت بینائی شد آنجا دیده بان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چه در خورست بشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
حاصل آن آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان
گر نخواهی آن فصاحت قایم است / نه زهایت کار می آید نه زراست
دانش از استاد جان آن جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب محبت جنسیت است پس هر که با نیکان نشیند دلیل نیکو گوهری او باشد و هر که با بدان نشیند نشانهٔ بدی او باشد کل قرین بالمقارن یقتدی

ذره‌ای کاندر همه ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر

ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

صاف را هم صافیان راغب شوند / دردها هم تیرگان جاذب شوند

طیبات آمد سوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین

زنگ را هم زنگیان جویا شوند / روم را هم رومیان پویا شوند

نیک با امثال الیقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

طیبها در پیش عطاران بری / جنس را با جنس خود کرده قری

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی

گر کسی یوسف را جای عشق آورد / جز مگر گرگی تا او را خورد

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه

در میان آمد جنسیت علت ضم است / در کسی کی جنسیت با هم قرین شوند

کفر سیالیسی با سحاب خواه / که مرا نا فعلان را در دهر

پس بود کفر آن یکی ابر قرآن / ابنود واخواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر بگو / کف برمن کرد و دیوانه او

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من کشید

گرنه جنسیت بدیدی در من ازو / گر رخ آوردی بمن آن زشت خو

گرنه بدی با جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

عکس نور این همه بخشش بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس هر سه ابدان ابلهان آمدن / پهلوی جنسی که میخواهی نشین

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را بادان

جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود در مانده و خطره افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت امیرالمؤمنین علی علیه السلام چاره طلبید و بهمین حکم جنسیت الخلقت آنرا از آن مخاطره خلاصی داد

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

نیست عاقل او که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک از ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
خوش خوشک آمد بسوی طفل طفل / وارهید از او فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملائک چونکه هم جنس آمدند
باز زان هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
ح

بازان

٧٦

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب آمد بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
کز بهامان مایلی ها می‌نبی / در بموسی مایلی بیجا می‌نبی
در بهر دو مایلی آمیخته / نفس و عقلی هر دو دان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا معانی غالب آید بر نقوش

دربیان آنکه جنسیت نه بصورتست بلکه بمعنیست در تجانس معنی که کیمیا هم از آن بشد

این بدان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس و ناجنس از خرد دانا شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

دربیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشد چنانچه عبدالغوث سالها در میان پریان ساکن بوده بعد از آنکه میان قوم آمد

صد شرف از بحث برهان بکام جنسیت و فیه اشاره لطیفه کما قال

بود عبد الغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

بعد نه سال آمد او هم عاریه
گشت پیدا باز شد متواریه

یک مهی مهمان فرزندان خویش
بود وزان پس کس ندیدش رنگ بیش

برد هم جنسی پریانش چنان
که رباید روح را زخم سنان

چیست جنسیت یکی نوعی نظر
~~پیچ بر اینک شاید باجسر~~

که بدان یابند ره در همدگر

چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو مرغی در هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده بر هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری
صد پرت گر هست بر آخر پری

چون بهشتی جنس جنت آمده است
هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمده
شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر دان
قهرها را جمله جنس قهر خوان

بود جنسیت در ادریس از نجوم
هشت سال او با زحل بد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم اسرار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم
در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده
اختران در درس او حاضر شده

جذب جنسیت کشیده تا زمین
اختران را کرده پیش او مبین

چون بهستی که جنسیت چنین
جاذب آمد پس تو خوبی برگزین

مرد حجی همره حجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و در رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاه است او هم آهنگ تواست
تو سفیدش خوان که او همرنگ تواست

هم زبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی خوشتر است

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

چون قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و گیاهانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بیغمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما

هرچه با خود میکشی آن جمله نیست | وآن تو را هم میکشد با خود درست

خوب خوبی را کند جذب این بیان | طیبات و طیبین بر وی بخوان

در بیان طلب که از صحبت عارفان است یعنی چون سالک را از پرتو صحبت شمع دل افروخته شد روی براه طلب آرد و طالب خود موصل است بمقصود که من طلب شیئا و جد وجد کما قال

این طلبکاری مبارک جنبشی است | این طلب در راه حق مانع کشی است

این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت رایات تست

من طلب کردم وجدتش روز و شب | یافتم احببت بحکم من طلب

این طلب همچون خروسی در صیاح | می زند نعره که می آید صلاح

هر که را بینی طلبکار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست | منگر اندر جستن او سست سست

هرچه تو داری ز مال و پیشه | نه طلب بود اول و اندیشه

هین بجو کین رکن دولت جستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته | کو و کو میگو بجان چون فاخته

سایه حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

گفت

گفت پیغامبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک

هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه ای هم تو بیا | تا طلب یابی ازین یار وفا

در بیان اینکه سلطان ابراهیم ادهم که پس ستره که چون اراده تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که قصر شاهی است صدای شنید که آن از مملکت فانی بر جهید و بدولت جاودانی رسید

خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان هر جانب اندر دار و گیر

بر سر تختش شنید آن نیکنام | طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا | گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست | این نباشد آدمی مانا پری است

سر فرو کردند قومی بوالعجب | ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجوید گفتند اشتران | گفت کی بر بام اشتر جست هان

پس بگفتندش که تو در تخت جاه | چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر آنرا کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بینند غیر از ریش و دلق

چون ز چشم خویش خفاش دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف | جمله عالم از او لافند و لاف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جدّی کرد در وجدی رسید
گفت پیغمبر که رنج است و سجود | بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در که گر می زنی | بهر او دولت سری بیرون کنی
چون کسی افتاد در ویران به رنج | عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
رنج بر گنج مفلسا در هر دو بار | تا بیابی وارهی از فقر و عار

حکایت در بیان آنکه گنجی در خانه ما پنهانست و ما را از آن کو خبر نیست
بطلب و آن گنج را اگرچه جای دیگر نشان داده اند اما جز در خانه خود میسّر نیست
که آنچه جویی از خود یابی
بود مردی میراثی مال و عقار | جمله را خورد و بماند او خوار و زار
مال و میراثی ندارد خورد و فا | چون بماند از همه گشته جدا
داد و غدا نه قدر همکاسان بیافت | کو نگه دارد به در بخشش شتافت
نقد رفت و کالها رفت و خانها | ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ و دادی فر برگ | یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون بسی شد یاد حق آغاز کرد | یا رب و یا رب اجرتی ساز کرد
خواب دید او که آوازی شنید | که غنی تو بمصر آیی پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست | شد دعایت مستجاب و هر بجای
در فلان موضع یکی گنج است رفت | وز پی آن بایدت تا مصر رفت

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرسنه شد تشنه صد دید او در مصر
گفت نفقه اش هیچ کس چیزی نداد | خواست تا برخوان عام آرد زانم
گفت شب بیرون روم من بی نام | تا ز مردم نایدم در کوی شرم
شب در این اندیشه بیرون شد ز کار | وین در این فکرت همی شد کو بکوی
ناگهانی خود عسس او را گرفت | مشت و چوبش زد و زخم آنگه گفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار | دیده بد مردم ز دزد شب فرار
تا خلیفه گفته که هر که بیرون ز دست | هر که شب گردد اگر خویش من است
در چنین وقتیش مرد و سخت زد | چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست | که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک داد مهلت گو بیا | تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو ز اینجایی غریب و منکری | راستی گو تا چه کار اندری
دائما یاران ز شب برانگیخت | هر که اندر دزدی از امثال است
گفت او را بعد سوگندان به | که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم | من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج و زر بگفت | پس ز صدق او دل آنکس شگفت
بوی صدقی آمد از سوگند او | سوز او چون شمع از اسپند او
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی | مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال خواب چندین ره کنی | نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر | که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین | بود آن خود کوی و آن خانه حزین
دیده ام خود بارها این خواب من | که ببغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال | تو بیک خوابی بیایی صد ملال
گفت با خود گنج در خانهٔ منست | پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام | زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند | صد هزار الحمد بر لب او بخواند
بازگشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثنا خوان شکر گو
خانه آمد گنج را او باز یافت | کارش از لطف خدایی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق هر جا که هیچ آید بشد سکند که در قفل و در عدم با بیم ا ا نامید

هست امیدی که کسی بی شکار | که بجوید کل نگردد گرد خار
سخت جانی باید این فن را چو تو | تو که داری جان سخت این را بجو
عقل راه ناامیدی کی رود | عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد | عقل آن جوید کز آن سودی برد
سود عقل امروز و فردا پیش نیست | سوز عشق آنکه پایانش نیست
سود اگر میبایدت بردار گام | جستجو کن تا شود کارت تمام

چون کسی را خار در پایش خلد | پای خود را بر سر زانو نهد
ور سر سوزن همی جوید سرش | ور نیابد میکند از لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب | خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی | دست کی بودی غمان را بر کسی
تو مبینی آخر درا در صف رزم | که ترا در آسمان بوده است بزم
بر مهیر راه بالاکن قیام | همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بارد همی سوز از طلب | همچو شمع سربریده روز و شب
کین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف
در نداری یا بجنبان خویش را | تا به بینی هر کجا هر جنبش را
کز لجاجت در ها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و در ره پیدا شود | سوی بیجایی شما را جا شود
تو بهر جانی که باشی می طلب | آب می جو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد | که باخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طلب بی حواله مطلوب روی نه نماید لیکن تحقیق طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب کما قال المولوی قدس سره

بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

می شود صیاد مرغی را شکار / تا کند ناگاه مرغان را شکار

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / چونکه گوشت میکشد تو گوش باش

اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی غافل مباش

جستن تو جستن او شد یقین / کز کجا یا او چه می جوئی ببین

در بیان آنکه درد طلب منبع است از جانب مطلوب و حقیقت آن است که او ناگشته مرید رفت اما رفتن خود را عین شنیدن او باید دانست

آن یکی الله میگفت او شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیارگو / اینهمه الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

گفت خضر که حق ... که برو با او بگو ای ممتحن

بی تو را

٨١

بی تو را در ذکر من آورده‌ام / بی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

جهدها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود آن گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند جذب ماست / زیر هر الله تو لبیک‌هاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفل است و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

گر بدی با آن درد درگاه کار / بار دادندش یکی بار و دو بار

آنکه را خواهد او خواهان بود / و آنکه را جوید او جویان بود

تشنه مینالد که کو آب گوار / آب هم ناله که کو آن آب خوار

جذب آب است این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود

گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است

گفت لوکت حضرة تجلی بر در / سوی او می تعیشر و راقی طلب

نهر ثانی در بیان کوشش عزیز کوشاد پیر کامل که جل بالله الحسنی و عنهم اجمل اتقیه جمعا و آنکه چون طالب در طلب خود صادق باشد صدق طلب او را باعلام مرشد نیکو رسانند یا ارادت تمام شیخ را بر وقت او آورد چنانچه عارف کامل میفرماید گر دولت درد دین تو را داد دهد یا باد ارادت طلبی در تو جهد

با موی کشان تورا بشیخ برد یا او بمرد آسمان رخ بسوی تو نهد
و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرائط خدمت
بجای باید آورد و آنچه درین باب می باید ازین نهر بصورت
دو رشحه برسمت انشاء شیخ تحقیق جلوه می نماید والله الهادی و
علیه اعتمادی رشحهٔ اوله در صفت شیخی که رهبری را شاید و
شیخ در لغت پیر را گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوبست نه پیر صوری از
که البرکة مع اکابرکم مراد از اکابر بزرگان دینند نه پیر ماه و سال

شیخ کبود پیر یعنی مو سفید — معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستیش نماند پیر اوست — گر سیه مو باشد او گر خود دو موست
هست آن موی سیه هستی او — تا ز هستیش نماند تار مو
گر رهید از بعض اوصاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست — نیست بر ما شیخ مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است — او نه پیرست و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقیست — او نه از عرشست او آفاقیست
ای بسا موی سیاه و مرد پیر — ای بسا موی سپید و دل چو قیر

پیر پیر

پیر پیر عقل باشد ای پسر — نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز ره آگه کند — با سخن هم نور را همره کند
شیخ با بستان و خلقان تیره ماه — خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر — کو ز حق پیرست نز ایام پیر
بر نویس احوال پیر راه دان — پیر را بگزین و عین راه دان
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد — پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر نورانی که از هستی او — مست و هم مخمور شد کسی کی یافت بو
جهد کن تا مست نورانی شوی — تا ز تقلیدی بتحقیقی روی
از محقق تا مقلد فرقهاست — هست صورت یکی ولی معنی جداست
آن یکی را روی شد در دوست — وان دگر را روی خود در افزاد
روی با هر کس مکن کز مرشد ار باصر — بر که کردی تو ز خدمت شناس روش
چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان خود را شبیه باهل تحقیق میکنند و این حیله‌ایست
که جهت عوام کوتاه نظر انگیخته‌اند لاجرم در صورت اگر چه در نظر آن شبیه‌اند

ای لب شیرین که چون شکر بود | بلکه شهد اندر شکر مضمر بود
ظاهرش مانند ظاهرها و لیک | قرص مه از قرص نان دور است نیک
نقش صوفی لیک او [illegible] جان | صوفیان هم نام هم زین صوفیان
حرف درویشان بدزدد دیده پی | تا گمان آید که او خود هم کسی
خورده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درون او یزید

در بیان حال جاهلی که راه نیافته دعوی راهنمائی کند و بمنزل نرسیده از مقامات خبر دهند

ای بسا زراق گول بی‌فتوت | از ره مردان ندیده غیر عز
حرف ره بینند اند قلاوزی کنند | جان شرح او جهان سوزی کنند
زرق چون بفروخت اندر نوزت | راه مشو نبند و دیوان ره روان
هین قلاوزی مکن از حرص شیخ | پس روی کن تا رود در پیش شیخ
شمع مقصد را نماید بچه ماه | کین همه راهست یا خود دام گاه
گر نخواهی در نگاهی با چراغ | دیده گرد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند | بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا | راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر بسته ز پر رسته بدان | تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان | بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است | کار دونان حیله و بی‌شرمی است
حرف درویشان بسی کرده تو یاد | تا دکانی واکند بهر نثار
لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده | محفلی وا کرده در دعوی کده
بی‌نوا از نان و خوان آسمان | پیش او ننهد حق یک استخوان
او منادی کرده که خوان بنهاده‌ام | نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
طفل راه عقل چون پری بار | پیر و انبوه را اغوال او [illegible]
که بیا تا ماه بنمایم ترا | ماه را هرگز ندید آن مفترا
چون نمائی چون ندیدستی بعمر | عکس مه در آب هم ای خام غمر
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
چونکه آید خیز خیزان رحیل | کم شود زان پس فسون باد و قیل
چاپلوسی [illegible] شیرین و دروغ | می ستانی می نهی چون [illegible]
ای بسا شوخان ز انگشت [illegible] | از شهان [illegible] جز کف [illegible]
هر یکی در کف عصا که موسیم | میدمد بر ابلهان که عیسیم

صورتی بشنیده گشته ترجمان   بیخبر از گفت خود چون طوطیان

مثل چون طوطی با آدمی انس ندارد که از او تعلیم گیرد آینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود را در آن آینه بیند و از پس آینه تعلیم او شود و همچنین حضرت علی پیر و ولی را چون آینه پیش روی مرید دارد و از پس آینه تعلیم کند و چون مقلد عکس از پس خود شنود در غلط افتند و پی به تحقیق نبرد و در راه بماند و بمنزل نرسد کما قال المولوی

طوطیی در آینه میبیند او   عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه استاده نهان   حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست   گفت آن طوطیست که در آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن   بی خبر از عالم اسرار لدن
از پس آینه می آموزدش   ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر   لیک از معنی سرّش بیخبر
همچنان در آینه جسم ولی   خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل ترا   کی ببیند وقت گفت ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر   اندر آن سری است آن زان بیخبر
هم صفیر مرغ آموزند خلق   کاین صفت کار دهان است و حلق
بلکه از معنی مرغان بیخبر   جز سلیمان زمان خوش نظر

حرف درویشان بسی آموخته   منبر و محفل بدان افروخته
یا بجز آن حرفشان روزی نبود   یا در آخر رحمت آمد ره نمود

در بیان حال القوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و از معاملات نه اشیا مزا قوی باشند و نه مستمع را هدایتی اولئک فی ضلال مبین قال

ناگهان آواز سگ بچگان شنید   سگ بچه اندر شکم شد ناپدید
آن یکی میدید خواب اندر چله   در رهی ماده سگی بد حامله
پس عجب آمد ورا آن بانگها   سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان   هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش   حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نبد کز وی شود حل   جز بدرگاه خدا عزّ و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو   در چله وامانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم   در حدیقه ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان   کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده   چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان   نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

کرگ نادیده که دفع او بود (کند) / دزد نادیده که ~~دفع او شود~~ (منع او کند)

ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کژ می‌نهد

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

خویش را رایج کند در چند دران / در فریب افتند بس ابلهان

مثل در بیان طایفه که بر لاف و دعوی معرفت رهی فرا گرفته شده خود را امام کنند و انگاه خود چیزی نیافته باشند کی قال الولد یا

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / واندران خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستین رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتوی است

از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کی فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان

شید کردی تا بمنبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

پس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی‌شرمیی

گرمی آن انبیا و اولیاست / بازی شیری پناه هر دغاست

آن شغالک رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نرم چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

از تشبه میکشد در رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت

چون نهنگ دیری باکشتی چو قطب / لیک شیری رفت پیدا گشت کلب

ای تک رنگین ازان آخر چه جوی / پوستین شیر را بر خود مپوش

پوستین سا منید حاذق در نهفت / تو بجلدی ای فرومایه کی گفت

تو رعیت باش چون سلطان نه / خود مران چون مرد کشتیبان نه

چون نئی کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
آنکه از زرق او خوش آمد مر ترا / آن ولی تست نه خاص خدا
هرکه او بر طبع و بر خوی تو است / پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو بجو یار خدائی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود
ره بری گرچه که ره رفته بود / تا بهر اهلش ره رفته شود

مثل در بیان متابعت کردن شیخ نارسیده را و آن بوادی شود گمراهی

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی تر قائلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش به است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرش دم و رویش بده / خاک آن دم باش از رویش بجه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی‌دین و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده
سر بنه کن تو خاک هر بزده را / هم بساز دم لبوز و دیده را
هر جا دی که کند رود رباب / از درخت بخت او روید نبات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضر وار از چشمه حیوان خورد
باز چون جان رو بسوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد

هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / همچو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در بیان آنکه زر اندود اگرچه عاشقی دارد اما چون محک تجربه پدید شود سیه روی نماید و زر قلب هم عیار خود جویان محک است تا جوهر اصلی خود مشخص کند. مل. جوهری داریم و صاحب نظری میجوئیم

صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید که منم سرهنگ در
گر نداند عام او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را ز ایشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح الطایفه عبدالله بنده کامل بود که حق تعالی تجلی فرمود

باشد بر وی بجمیع اسما و او اکمل و اتم عبادات و نفیس‌ترین مقامی و رتبه
او راست و این اسم خاص است بحضرت خاتم الانبیا ص کما قال المولوی

هر کرا نوری نباشد در قران / نور کی یابد از دیگران
هیچه اعمی که کشد دارد بچشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
شمع کو ینظر بنور الله بود / از نهایت در نخست آگه بود
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
انکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت نفس با خبر
پاسبان آفتابند اولیا / در تهه بحر علم و اسرار خدا
هر که او خوی ولی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش بر دو لب
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
اولیا مرآت نور مطلقند / اولیا آیینه خاص حقند
صیقلی کن یکدو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیده سر باید دید نه بچشم سر که کافران منظر
ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن عاطل ماندند که ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان
حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا را بر حالات خود قیاس کرده اند

که با

که با کمال انقطاع و منتهی فرالکلاف و از آن بی خبر که انا فی واد و انت فی واد

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
انبیا را همچو خود پنداشتند / همسری با اولیا برداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / در میان فرقی بود بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک زین زهر و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / این یکی سرگین شد و آن مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و دیگر پر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وآن خورد گردد همه نور احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هر چه این ترکیب را باشد هم آن
کافران ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گردند مات
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

زین حیات تا آن حیات فرق است ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
نعمة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
برگها هم یک باشد در نظر / میوه هر یک بود رنگی دگر
دانه آبی هم از سیب نیز / گرچه ماند فرقها دارد ای عزیز
خر ازین بخندد اینجا ابلهان / که بشر بینی تو مردانرا بجان
قصد جنگ انبیا برداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
تو چنان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
دیده معنی زمانی برگشا / تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محجوبان بارگاه عزتند و غیرت الهی بحکم آنکه اولیائی تحت قبائی ایشانرا در لحاف ان الله اولیاء اخفیاء و پنهان میدارد تا دیده هیچ نامحرمی جمال با کمال ایشانرا نه بیند و لیکن سنت که ولی را جز ولی نشناسد و بعضی از اولیا نهند که هیچ کس از اولیا و غیرهم را بر حال ایشان اطلاع نباشد و بعضی که حال ایشان نیز بر ایشان مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ میفرماید
در راه تو مردانند از چشم کسان خفته / بر چشم و جهان گشته بر اشان ناخفته

که قومی با تجلی تخت پنهان میروند / بنحره این خلق ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / می نیفتد بر لقاشان یک نفس
روی ایشان چشم من دیده است / هر کرا اندیده است این دیده است
پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
اندرین بحر ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد / نحس آنجا رفت نیکو فال شد
هر چه میخواهند دایم میکنند / در غضب بیخ جهان بر میکنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب
گاه خشم آرند آنگاه جود / بخششان صد گنج بخت جنه نمود

هر کرا از جود خود جوشیده شد | گر گدائی بود شاهنشه شده
دست آن مفتاح گنج رحمت است | تا کرا آن گنج ناآید بدست
تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وآن ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولیا چنینها اند پس بکفی حقیر خلقت خلقتان کسوت را بنظر حقارت منگر شاید که یکی از اولیا باشد و در ویرانی صورت از آبادانی معنی او غافل مشو که گنج در ویرانه باشد و چون دانستی که گنجی هست اگر طالب اوی در ویرانه طلب باشد که پیدا کنی

چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف | چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود | گنج می پندار اندر هر وجود
تو بدلق پاره پاره کم نگر | که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد | وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج بی مار و گل بی خار نیست | شادی بی غم درین بازار نیست
گنج گوهر کی میان خانهاست | گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین | گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست | جان همی گفتش که طینم سد تست
هرکه ویران دید غافل شد ز گنج | او چه مسکین است دارد درد و رنج

ماند

تا تو می بینی عزیزا نور شیر | دانکه میراث است پس آن نظر
گر نه فرزندان پیس عیشید | پس تو میراث این سگ چون یا رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست | شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ | شیر مولی جوید آزادی و مرگ
پیش آن چشمی که باز و رهبرست | هر گلیمی را گلیمی در برست
گر ترا باز است آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
خود یکی باشند مردان خدا | خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان اتحاد انبیا و اولیا از روی معنی اگرچه بصورت متعدد نمایند که الفقرا کنفس واحده کما قال المولوی المعنوی

ده چراغ ار حاضر آید در مکان | هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی | چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری | صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست | در معانی تجزیه و افراد نیست
متفرق شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست | وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود | نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور هو

اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران

بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن

جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده

اندرونش اگر چه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابت است اما از روی مرتبه فرق واقع است تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیای زمان بود و او را الکامل اعصار خوانند و محلی خلیفه الله باشد و این خلیفه را مقام تحقیق است بمظهر ذات و صفات و اسمای الهی و او مرآت ذات است مجمع شئون ذاتیه و رابطه فیض است از رب بمربوب زیرا که قابلیت او بفیض اقدس که

که عبارت است از ظهور احدیت حاصل آمد و وجود خارجی هر یک که مستعد قبول بود است از فیض مقدس که ظهور واحدیت بود حاصل گشت پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قطب است واصل گردد و چون آن فیض بتاخر رسد فیض مقدس بتبعیت او کما قال قدس سره

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او

چون برنجد بی نوا مانند خلق / که کف عقل است جمله رزق خلق

او چو عقل و خلق چون اعضای تن / بسته عقل است تدبیر بدن

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف

ضعف قطب از تن بود از روح نه / ضعف در کشتی بود در نوح نه

اندرونش ظاهر قطب با خلق است جهت افاده و باطن با حق جهت استفاده چون بظاهر نگری انما انا بشر مثلکم را ملاحظه کن و چون بباطن نگری لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این اخبار کن / گوش باطن جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابطه حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواب / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون ز حین

اینکه در وقت است باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین / هست یک نامش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا اغیام نماند

قرص خورشید است خلوتگاه اوش / بی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

خلعتی پوشیده از اوصاف شاه / بر پریده از چه بر ایوان جاه

مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

آن چه نور است و خرد جبریل او / آن ولی کم از و قندیل او

وان که زان قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیب‌هاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

و در این سخن اشارت است بانکه تا قطب که امامست بعد از آن او تا وارثیه و بدلا سبعه و نجبا ثمانیه و نقبا اثنا عشر و ابرار که چهل تن شانند و اخیار که سیصد تن اند و شیوخ خواص هر یک از ایشان

دوجه تسمیه

و وجه تسمیه ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی با بسط تمام در رساله سلسلة الاصطفا مسطور شده اگر چه تو مطالعه مشرف شوی ممکن که معرفتی کامل در این باب حاصل گردد اینجا سخن در آنست که چون حالات قطب و اولیا و محققان و مشایخ و معلمان ایشان دانسته که اینها سایه عنایت پیر کامل و شیخ مکمل کنند که ظل الله یأوی الیه کل مظلوم کما قال المولوی

سایه یزدان بود مرد خدا / مرده این عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

در پناه پیر صاحب رای باش / سر نخواهی که رود تو پای باش

رو تو فی خود بجو در کوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او

سایه رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

دل نه زد ذکرهای روح بخش / که [illegible]

سر نه زد از سر فراز تاج ده / تو زهای دل کشاید صد گره

سایه او چونکه سایه ایزد است / سایه چو خورشید برج سرکش است

کیف مد الظل نور اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل

اندر آ در سایه شیخ امین نشین / از کمین مکر آن دیو لعین
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
اندر آ در سایه آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ عالی در طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا مقطع و مبدا مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

رشحه در بیان مراعات آداب نسبت با حضرت شیخ و آداب و انواع آن صوری و معنوی اما آداب صوری که اهم آنست شرایط خدمت است و رعایت قواعد حرمت بطریقی و طوری نه بمرتبه که بافراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیر و عیسی علیهم السلام را و نه بمرتبه که بتفریط مودی شود چون تضییع حقوق و بی ادبی در خدمت ایشان و حضرت مرشدی در فواید ادب و نتایج بی ادبی بیان میفرماید

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
هر چه آید بر تو از ظلمات غم / آن ز گستاخی و بی باکیست هم
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
از ادب پرنور گشته است این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر آن کردی نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
انکروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
هر که نامردی کند در راه دوست / رهزن مردان شود نامرد اوست

این روش رعایت آداب با خاصان خداوند است باخبر که الطاف [illegible]

دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
انبهان کی کرد و از تیغ نخواند / مرغ جان را دانش هیچ نماند
باز آمد کی فلان عفوم کن / ای ترا اسرار علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / خود بدم افسوس را منسوب و اهل

در بیان آنکه شطحات عاشق ترک ادب نیست بلکه عین ادب است که ظرف ... کلها ادب

گفتگوی عاشقان در کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما ادب منسوب که نسبت بهیچ کس ... هر یک از ... نوع است
نوع اول ... و ... خلوت ... غیبت ... بودن از ...

که در حدیث آن طبیبان الهیه و امرای صبر و دین در بیمارستان دنیا از آثار و علامات در یافته و پی این آزار دل که انتم جواسیس القلوب ... تجسسیم بالصدق در امید و خاطر را بر ... چنانچه حضرت مولوی المعنوی قدس سره فرماید

این طبیبان فطن دانشورند / بر مقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
هست چون ماننده خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان از همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه این محسوس ارکان غیب است
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

کم دراویشان

پس چراغهای روشن در جهان / محتجب باشند از حال خود نهان

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا

نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آنرا صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد که دل آگاه اوست

مؤمنان ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

لوح محفوظ است پیش نیک یار / راز کونینش نماید آشکار

بار خود با یار چون همشیره شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

نوع دوم استماع کلام پیر است بر وجه قبول و بگوش هوش اصغا فرمودن و بطوع و رغبت تلقی نمودن و یقین بدان که سخن درویشان را استماع جان دهد باید شنود نه بگوش آب و گل

پنبه در گوش حس دون کنند / پنبه حس از چشم خود بیرون کنند

پنبه آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کران باطن کر است

گر نخواهد در نگردد هوش جان / هم فشار این پنبه اندر گوش جان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس نجوی تختها الا نهار چین

این چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد ازان بحر صفا

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر

رخت نهاده السوی خاموشی شان / چون نشان جویی مکن خود را نشان

چونکه در یاری رسی خاموش نشین / اندران حلقه مکن خود را نگین

گوش دار احوال ایشان را بهوش / دارو در دیده بکش از راه گوش

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی از آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود در اجابت رحمت است / تا توانم گفت با تو هرچه هست

پس کلام پاک در دلهای دور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کج / می‌رود چون کفش کج در پای کج

ای درویش قبول حق را گوش صدق می‌باید و اگر مستمع قابل نباشد سخن را لذت بر وی هیچ اثر نبود و تنها اذن واعیه در کسیست که گوار قابل ارادت مستمع است کما قال المولوی معنوی قدس سره

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را گوشی بود باید واعیه

تو بصد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی

یک کسی نامستمع ز استیز و رد — صد کس گوینده را عاجز کند
گر نبودی گوشهای غیب گیر — وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین — نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کجا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر — پیش تو بنهند جمله سیم و زر
که فلانی‌اش همی خواهدت — عاشق آمد بر تو آن میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر — نی برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان — تلخشان آید شنیدن این بیان
گر بیاید بار سلطانی ز راه — صد خبر آرد بدان خندان ز شاه
شرح دار الملک باغستان و جو — پس برو افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانه کهن — از گزاف و ژاژ میگوید سخن
کهنه گشتند بل پوسیده‌اند — ور نه اند او کهنه را نو میکنند
مردگان کهنه را جان میدهند — تاج عقل و نور ایمان میدهند
باز گویم ور همه ده زنده گو — سوی آب زندگی پوینده گو
مستمع چون زنده و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع

مستمع چون آمد از اهل ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم — خویش پنهان کنند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی حس و اصم

نوع سیم از آداب معنوی گشادن اسرار از مرتبت و با نامحرم بحث دادن و نقد شاهان در دست پیچکان نه نهادن است

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانها چون در زمین پنهان شود — سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده — سر همانجا نه که باده خورده
گوش آنکس نوشد اسرار جلال — که چو سوسن ده زبان افتاد لال
سر غیب آنرا سزد آموختن — که ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر گذارد آنکه رنگ روشنی است — ما بگوییم آنچه فرض و گفتنی است
بر لبم قفل است و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند — رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

پیش بی همت بود اسرار جان / در جهان محفوظ تر از لعل و کان

چون به بینی محرمی گو سر جان / گل به بینی نعره زن چون بلبلان

چون به بینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را خم بساز

دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب کسر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردن است بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر او بودن و سر بر خط فرمان او نهادن

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر شو

صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / ور چه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده کند / زنده چه بود جان پاینده کند

هر که او مر پیر را شد زیر دست / روشنائی یافت از ظلمت برست

شرط تسلیم است نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

در بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت در بیان حال جاهلی که بر رنج استاد صبر نکنند و خواهند که بمرتبه استاد رسند

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها کنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضع صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم

تا شوم دلیرتر در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان بر عزم جنگ

چونکه سوزن را فرو بردن گرفت / درد او در شانه گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی مواسا بی محابا بی [illegible] و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر خواهی بی دم و گوش و شکم / میکنی فریاد از نیش و جبر کم
شیر بی گوش و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و ماه و مهرشان آرد سجود
ور نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
پس برو و خوار میش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد

در نسخه کرم ستعد و قابل / سنج کو کرد و زیر [illegible]

هر که را استعداد دادا ماند اگر / زیرکی از استادی را داد با خبر
صبر کن در سوزه دوزی تو هنوز / ور نشوری بی صبر کردی پاره دوز
کهنه دوزان گر به پیش آن چرم را / جمله دوزد از [illegible] نه دوزم [illegible]

در بیان

در بیان آنکه تأنی نمودن و صبر فرمودن منتج مرادات و تعجیل و شتاب زدگی مؤدی به تلف و رد و در این باب حکایت لقمان حکیم علیه الرحمه و صبر کردن او از پرسش کار حضرت داود علیه السلام و با خود دانستن

رفت لقمان سوی داود صفا / دید میکرد او ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه میسازی تو حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتا / در مصاف و جنگ دفع زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
کار شیطان است تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود اگر کن فیکون | صد زمین و چرخ آورد او برون

آدمی را اندک اندک آن همام | تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس | از عدم بیرون کند پنجاه کس

این تأنی از پی تعلیم تست | صبر کن در کار دیر آور درست

دیگ را تدریج استادانه جوش | کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک | در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آن را در کشید | کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مه است | زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلقت آدم چرا چهل صبح بود | کاندر آن گل اندک اندک میفزود

نه چو تو کای خام کاکنون تاختی | طفل خود را تو شیخی ساختی

طفل نتواند بخود رفتن براه | بر سر و سرور فضا کرده سیاه

اصل لشکر میکیان سرور بود | قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده ای | زان بود که ترک سرور کرده ای

از کسل از بخل از ما و منی | میکشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار | او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش از پی دوان کای خیره سر | هر طرف گرگ است اندر قصد خر

از چشم اندر زمان غایب شوی | پیش آید مر زمان گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر | که نه بینی زندگانی را دگر

هین بگیر این را از آن طرف که دانم | ور گرانی بار که جانت منم

ایمردیش اگر چنین آرام مند کان خاص خدا انشانه بی قاتحی کر بدیده است و اگر نه قابل بود الحمد زد و اگر بر دو هم در او گرد که آتش نفس را اجزا آب رحمت شیخ کشته مکانی عالی الحکم لو یا

گر همیخواهی تو دفع شر نار | آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمه آن آب رحمت مؤمن است | آب حیوان روح پاک محسن است

پس گریزان است نفس تو از او | زانکه تو از آتشی او زآب جو

آتش از آتش گریزان می شود | کآتشش از آب ویران می شود

حس و فکر تو همه از آتش است | حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد | چک چک از آتش بر آید بر جهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا | تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد | لاله و نسرین و سنبل بر دهد

بر کشی از بندگان ذو الجلال | دانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند | کاه هستی ترا شیدا کنند

مر آینه است و جانها در حزن | در رخ آینه ای جان دم مزن
آینه آهن برای قشرهاست | آینه سیمای جان خود یارهاست
آینه جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار
چشم یارست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را پاک دار
سوخت هند و آینه از درد را | کو سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود | جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو | تا بگویم زشت کو و خوب کو

نوع پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احوال مرشد یعنی باید
که هر چه صادر شود یا هر چه فرماید مرید بران انکار نکند لا یسئل
عما یفعل و هم یسئلون بلکه آنرا حق داند و حق باشد زیرا که از شیخ
کامل که اراده او در اراده حق فانی شده باشد هیچ چیز صادر
نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعلی از افعال او از مصلحتی
خالی نبود اگر مرید داند و اگر نه داند والله بکل شیئی
علیم کما قال المولوی المعنوی المثنوی قدس سره و نور ضریحه

آنکه از حق یابد او وحی و جواب | هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق | سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست | نایب است و دست او دست خداست

بچه اسمعیل پیشش سر بنه | شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد | همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند | که بدست خویش خوبانشان کشند
بس عمارتها که انباری بود | بس خرابیها که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست | صد درستی در شکست خضر هست
آدمی را که چنین شاهی کشد | سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد
کرد ویران خانه بهر گنج زر | وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد | بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید | پوست تازه بعد آنش بر دمید
چون شکسته بند آمد دست او | پس رفو باشد یقین اشکست او
آنکه داند دوخت او داند درید | هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر | پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن | صد هزاران سر برآرد در زمن
بس شکست حق او بشکند او | مر شکسته گشته را دادند رفو

حکایت در بیان آنکه هر چه مرشد کامل فرماید عین صواب است
و اگر چه او نخواهد البته آخر سر او هویدا شود و داند که صلاح آن بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوس قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندانی درو در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کی امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر روی تو / ای خنک آن را که نبیند روی تو
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

کی شدم بر روی تو

خر گریزان از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو یکی خاری یا گلزاری زعشق / تو بجز ناکامی چه دیدی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
از لبوزد باغ اکسیرست دهر / در میان مایعی تسویت دهر
این نه ماه آمد آن باشد از بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گفت پیغمبر که از باد بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / که بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرچه در سر داشت او نهاز مکر را / بهر صدق و یقین و هدی کراه

نوع ششم از آداب ارادت مرید عیب در بیان طعن ناپسندیدن است از کردار پیر زیرا که هرچه او کند اگرچه بظاهر زشت نماید اما بمعنی نیک باشد و قصور در طرف طاعن بود که ذم الطعن یستحق اللعن کما قال

چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیر مرا عیب کند آن عیب باو باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد باخر منفعل شود چنانچه حضرت شیخ الابرار و سند الاخیار رابعه قسم انوار فرموده کل رام انف بوجهها رجع انفه بوجهه ابدا

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / نیک نبود این چنین ظن بر کبار

همچنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد

نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما

لیک خود را تو مزن بر شیخ تیز / من مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند

در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خارچینی میکنی

می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی

آن حسودش گفت همچون مغفلی / گر بهشت و دیده میان جحیمی

ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردار

دید شیشه بر کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین ببر دستی و بنگر پی

آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد اندشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست و مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد میخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او میچشید

در همه خمها نهان آن می ندید / گشته پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار

جمله رندان نزد شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند

در جواب آمد آن شیخ اجل / جمله خمها از خنورش شد عسل

کرده می را بدل از حضرتش / جان ما را هم بدل کن از خبث

آن دوا آن سرکه حسد کن شهها / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند در ترک ریاضت و مجاهدت که انرا نشود مرید از او این راز بیان می آورد ملا قال

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

در تو نمرود است در آتش مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نئی سباح نه دریایی / در میفکن خویش را از خودرایی

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور می‌باش لال

ذلت او به ز عزت نزد حق / هیچ کفرش جمله ایمانهای حق

صورتش

صورتش در خاک و جان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

جهل آید پیش او دانش شود / کفر آید پیش او دینش شود

در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله و ز سه روزه صد فقیر

نوع ۴۷ امتحان ناکردن مرید است امر مراد را چه امتحان تصرف باشد و ما تصرفات در کامل تصرف نرسد که قال المولوی المعنوی قدس سره

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف در چنان شاهی مجو

تمثیل در بیان این معنی از سخن حضرت شاه ولایت علی ع

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت از جرأت گرو

کی رسد مر بنده را با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد ای فضول / کامتحان حق کند ای گیج گول

انچه او را میرسد که امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

آنکه او را کرد شقف سر آن / تو چه دانی کرد او را امتحان

چه تصرف کرد خواهی نقشها / بر خیال نقش بهر ابتلا

ای امتحان کرده شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

نهر ثالث در بیان سیر و سلوک است میسر شده بیان اغاز رفقای طریق و رعایت طریقه حزم و شمه از صعوبات عقبات و مجموع اسرار این نهر در چهار رشحه تا رهروان محو دوانند چرا الهادی الی المقصود والموصل للمقصود **رشحه اوله** در بیان سیر و سلوک و آن ترقی کردن است در مقامات تا واصل گردد بحضرت رب و از این سیر مجتبی گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده و سفر حقیقه را که توجه دل است بحضرت حق سبحانه در پیش و سفار چهار است سفر اول که اثر السیر الی الله گویند توجه سالک است از ظاهر نفس تیرک ... کرده شده و علامت نفاقی که ظاهر شود در است مقام مناسب ... ظاهر وجود و احد و در این سفر از منازل نفس بگذرد و به افق مبین رسد که مقام دل است و مبدا تجلیات رسالت سفر دوم که اثر السیر فی الله گویند توجه از ظاهر اسمی

باطن

باطن وجود و درین سفر سالک متصف بصفات حق گردد و متحقق شود باسمای الهی تا بافق اعلا رسد که مقام روح است و نهایت حضرت واحدیت سفر سیم ترجمه است از تقید باحکام ظاهر و باطن بعد الافراد و بسوی حضرت جمع الجمع و انجا ترقی حاصل گردد بعین جمع و حضرت احدیت و این مقام قاب قوسین است با بقیه اثنین ثبت سفر چهارم که اثر السیر بالله گویند توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرت الکلیه از برای تکمیل و این مقام بقا بعد از فنا است و فرق بعد الجمع و انجا سخن بسیار است و شرح آنچه لایق این مختصر نیست و حاصل سخن آنست که قدم در راه باید نهاد و مردانه این سفر را اسباب در بست که فواید کلی در این سفر حاصل گردد کما قال مولانا

از سفر بیدق شده فرزین راد / در سفرها یافت یوسف صد مراد

مهرزاد و بر همه جا نشسته / کاهلی و حیل را بر روی [illegible]

اشاره است بهر وطن که دنیا و فرود آمدن در خانه تن و این جزئی فانی را وطن باقی و اصلی دانستن کما قال المولوی قدس سره

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوی جانست نیست

گر وطن خواهی گذر زآنسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

تو بتن حیران بجای لامکف / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر نرفتی تو کمان بر آسمان / کمتر از حیوان شدی ای مرد آن

راه پنهانست می باید شدن / راه پنهان را توان رفتن بفن

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوکت امر یست آسان شود

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد قوم دگر را هم سفر

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در خاطرش انداختند

دست و پای بی میل کی جنبان شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

مرغ‌ها پر می پرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان

سالها پرم به پر و بالها / سالها چون دهر ازان حالها

مرده‌ام بینی نمی ارزد دمان / عشق جانان کم مران از عشق جان

هر کجا سیری کنم در خاطرم / غیرت حج سیری نگویی دلبرم

اشارتست بآنکه اگر سفر صوری که دست دهد که منبع سفر منور باشد که فرع خود بر اصل مترتب است کما قال المجاز قنطرة

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد اصلی کن که آن سود و ربا / در تبع آید ترا الفرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می آیدش

هف

١٠٧

قصد کعبه کن که وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود

واین تمثیلی است درین باب که سالک بداند که در راه اصلی می باید گزید و فرع را تابع باید دید کما قال قدس سره

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرع است این باید نیاز / که ازین ره بشنوی بانگ نماز

وحشی کن انجان [illegible] / نور خود آید درون روزن باز

حاصل آنکه راه پیمایند ان / گاه گاهی کو فتد نزد ذو المنن

همچه قوم موسی اندر راه خود / گاه گاهی کرد ان تن هم بد شود

این جهان تیه است و او گریزها / از گنه در تیه مانده مبتلا

قوم موسی راه می پیموده اند / همچنان در گام اول بوده اند

سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان اول در منزل اسیر

گر دل موسی ز ما راضی بدی / آخر این ره هم بپایان آمدی

اندرو پیش این اسیر پای جان و دل توان کرد تبعه است که هر که القدم در راه نهد هرو گام بمنزل رسد که خطوتین قد

نیت م

فرق

وصف دانیکه گفته‌اند بعضهم بر نفس خود دانه و اند کرد در کوی تا در کمال دل

همچنین این بادها را بر زمین	زانکه بر دل می‌برد عاشق یقین
لرزه و منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته او صاف تن است	رفتن ارواح دیگر روش است
سیر جو و نشت قول و فعل ما	سیر جان است بالای سما
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد	عیسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست	موج آبی محو و سکر است و فناست
سیر جسمانی رها کرده گران	می‌رود بیچون نهان در شکل چون
سیر جان بیچون بود در دور و دیر	جسمها از جان بیاموزد سیر
دل بکعبه میرود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست	چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتی خل الکلام
تا چو عارف هر زمان پر می‌برد	صد مراحل زانه فلک بر بگذرد
جمله در زنجیر وهم و ابتلا	میروند این ره بغیر از اولیا

دل

١٠٥

دست نه و پای نه رو تا قدم	آنچنانکه تاخت جانها از عدم
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار	باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در	زهره وهم ار بدرد گو بدر
نیست گردی این سخن گردان بود	کی شود بی نیستی مرگ روان
خوش براقی گشت خنگ نیستی	سوی هستی آردت گر نیستی
طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال	همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان را پخور	بیخوری صد لوت و لقمه خای نه
نه نهنگ غم زند بر تو شکست	نه برآید ز مردان از شکست
از خدا خواهم که صد قرن هزار	میروم از جسمان نه گوا و هم هزار

در بیان آنکه این راه پر حجابست رهبری بایست قدرت که در هر قدمی خطر است و در هر گوشه راهزنی و هر که در ظل دولت

شاه و وزیری بود جهان نشر شاهان	کشتی نوح است کو
رکب فیها بخار من یخف	عنها غرق و هو لکها یا تل
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب	تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود	جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ رود شب کور و زشت و زهرناک	پیشه او خستن اجسام پاک

سرکوب آمد آنکه سرکش این بود | عشق و خوی ناستوهش این بود
خود خلاص آمدست ای کور دشتی | تا زهر جان این کند کوب دل
جز بهمت پیر کی شیخ بصیر | چون روی چون نبود ست قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر | بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عاقلی پرداز می بین از هوا | واز حرجتهای اهرمن دوا
زهر قاتل سورش شهد است او | هین مرو بی حجت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق | سوز و نار تیکی گرد او نور برق
برق نور کوته کذب مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز
نه بنورش نامه تانی خواندن | نه بمنزل اسب تانی راندن
هر که افتی گاه سر جوی او فتی | که مجو کزو به آسوی او فتی
تو ندیده بحر و چل نشنیده‌ای | یکمی فکر لیاحت الغلام
یاد در او کشتی ما ای نژند | یا تو کشتی جو دیدی مکشتی منند
چونکه در کشتی نشستی ای امینی | ~~بر رودیا راه رفتم بر نشینی~~
بهر این فرمود پیغمبر که من | همچو کشتیم بطوفان زمن
ما و اهل البیت چون کشتی نوح | هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی | روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی | کشتیی اندر خفته ره می‌روی

کاهل از غیبت آن جوش خویش | تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی دلیل | خویش بینی در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ | تا ببینی عون لشکرهای شیخ
در صف معراجیان گر بیستی | چون براقت بر کشاید نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر | بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما | بلکه چون معراج جنینی تا نهی
گر عروجت باید ای معراج جو | نردبانی هست اکنون هر جه رو
نردبانهاست پنهان در جهان | پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است | هر روش را آسمانی دیگر است
نردبانی جو که پا بر روی نهی | در زمان بادی بگردون فلکی
هر یکی شد نردبان آسمان | همچو پیران اندکه گرددار امکان
من نخوانم زین سپس اسرار شیر | همچو هم پیر جوانم پیش سیر

حکایت قصه نمرود که میخواست به پر کرکس کشتی بعقل جزوی خود برآسمان رود و مرد مرده است و اگر جو در اجابل مثنه بر وار
عشق نبی ابراهیم خلیل که مظهر عقل کل بود ترسی بر آسمان بر آن راه یافتی

وقت ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی | لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفت ابراهیم ای مرد سفر | کرکست من باشم این خوشتر

چون زمین سازی بیالا نردبان
بی پریدن بر روی بر آسمان

بلکه میرود تا غرب و شرق
بی زر زاد و راحله دل همچو برق

خبر ای مرد برجو از کسان
نردبانی تا بهشت زین کسان

عقل جزوی از کسی دان از عقل
پر او با جنبه خواری متصل

عقل ابدالان چه پر جبرئیل
میرود تا ظل سدره میل میل

باز سلطانیم گویم نیم
فارغ از مردار و چون کرکس نیم

ترک کرکس کن که من بازم بهست
یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را
باید استا پیشه را کسب را

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته
بی قلاوز اندران آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که در ره بی قلاوزی رود
هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که تنها نادرا این ره برید
هم بعون همت پیران رسید

هر که گیرد پیشه بی اوستا
ریشخندی شد بشهر و روستا

خود نه بینی تو دلیل ای راه جو
ور ببینی رو بگردانی ازو

هر طرف چون گر بسی گشته شد
او چو دانه نماند کز زر شد

گوش عیسی بزن بر زن تو
ای عمی کحل عزیزی یافت

در بیان آنکه یاری رفقای حقانی سوی طریق حق موجب ایمنی گردد و گفته الرفیق ثم الطریق اشارت بدین است چنانکه فرماید

یار باشد راه را پشت و پناه
چونکه نیکو بنگری یارست راه

یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود
کز رمه شیشک بخود تنها رود

همرهی جو که ترا ایمن کند
واز عدو روز و شب ایمن کند

همرهی نه که بود خصم خرد
فرصتی جوید که جامه تو درد

یا بود اشتر دلی چون دید ترس
گوید او بهر رجوع از راه ترس

یار ... اشتر دلیا
اینچنین همره عدو دان نه ولی

راه دین زانرو پر از شور و شرست
که نه راه هر مخنث گوهرست

تو ز عقبایان بجو این کار و زار
تو ز طالبان مجو صید و شکار

طبع طاوسی که حرکت کند
دم زند تا از رفاقت سر کشد

راه چون پر قشاشان پای ما
یار چون نردبان راه ما

مر روی همراه لازم شمار
هر که باشد گر پیاده گر سوار

آنکه تنها در رهی او خوش رود
با رفیقان سیر او صد تو شود

آنکه تنها او رود اندر رصد
با رفیقان بی گمان خوشتر رود

گر نباشد یاری حجره و قلم
کی نشیند بر روی کاغذ رقم

گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون ماند معلق در هوا
خاک از همسایهٔ جانی بیافت / چون مشرف آمد و اقبال یافت
پس حدیث الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

در بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار شود و از فریب غولان راهزن برطرف بودن و دکوشه ایشان ناشنیدن
رب اعوذ بک من همزات الشیاطین کی قال المرء لوی الغوی

حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا / کی برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نه قلاوزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کمین بی صبر و حزمی کس نرست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم چبود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را ببرد و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
هر خسی دعوی داوودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای نادان دلیر

چشم اگر داری دلیرانه بیا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
گام ز ترسان نه که نابینا نهد / تا که هم از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط
حزم این باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم زور و حزم نور اولیاست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست آن / جمع آید بردرشان پوست آن
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
حزم چبود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
وان یکی گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی با صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
حزم می باید که ره تا ده برد / حزم بنمود طمع طاعون آورد

حکایت در بیان آنکه طمع مانع حزم است ازانکه دیده دلرا پوشیده دارد طمع

بهدی ای الطمع • آن یکی قچ داشت از پس میکشید • دزد قچ را برد حبلش را برید

چونکه آگه شد روان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کای واویلتاه

گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او کین خود بهای ده قچ است

گر یکی در بسته شد دیگر گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد

جامه‌ها برکند اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت

آن یکی دزدی است فتنه‌سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

کز نماز و روزه میفزایدت / نفس مکارست مکری زایدت

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره از دغا

رشحه چهار در بیان جذبه که موقوف عنایات بحضرت حق بمقتضای عنایات الهی و مجذوب شخصی را گویند که بمقصود و مرام واصل گردد و بی بذل جهد و تعب حقتعالی او را برگزیند و بجمیع عطیات و مواهب او را کرامت کند بی سعی و کلفت در آن و مهیا گرداند جمیع آنچه او را در طی منازل قطع مراحل بکار آید بی کسب و عمل و ازینجاست که اکمل الکمل صلوات الله علیه فرموده که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این سیر را سیر محبوبی گویند چنانکه سلوک را سیر محبی خوانند و از

ولما جاء میقاتنا و کلمه سبحان الذی اسری بعبده جعفیه ان کرده سیر معلوم توان نمود و محبوبیت حضرت خاتم حبیب الله صلی الله علیه و آله بر آن دال است

[illegible]

ذره جذب عنایت برترست / از هزاران طاعت طاعت‌برست

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

خود تو میدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

که بهر سو عمل چو باشد مرام / گو چنانکه تو نخوانی درس را

مادر فرزند جویای وی است / اصلها مر فرعها را در پی است

آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است

میرهاند می برد تا معدنش / اندک اندک تا نه بینی بردنش

تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

فارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش

چیست الجاذب نهان اندر نهان / در جهان نامیده از دیگر جهان

گر چنین و گر چنان گر زغیب است / جذب حق او را بسوی جاذب است

ای برادر بیش فیض جاذبیت علی الدوام واقع است و مشهود مستغرق مجذوبیت را جنبش هر کس اثر آن جاذبیت و الله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم که حال المولوی قدس سره

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست

اشتر تو مهار تو مثنین / کو کشش مرد بجهار آهنین

خر نخواهد سبب خوکند ذو الجلال / سبب تا زبر او سبب کوید تعال

پیر اخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب

گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست

تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

قل تعالوا قل تعالوا اعلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام

هیچ ره کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن زانکه فرمودت تعال

آن تعالوا این تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد

در بیان آنکه از جهت جذبه ترک سلوک نباید کرد که چون حاجت ظهور کند آن نیز برسد کما قال المولوی المعنوی قدس سره

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود

نه قبول اندیش نه رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

گه بکفت و گه بجا تو نیی / پی کردان گر هر کوی باشد

جست و جوی از جسمی بجو / من نمیدانم تو میدانی بگو

هیچ چه کن چاه مسکین گر کسی / زین تن خاکی که با آبی رسی

گر رسد جذبه ز حق ماء معین / چاه ناکنده بجوشد آب از زمین

نهر رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیده سالک گشاده نگردد و آن ده ترکست و با هر یکی طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم ترک سخن ما لا یعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب زیاده از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضول و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و صبر کردن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب نیاز دهم ترک شهرت و طلب خمول و دولت پس دقایق رقایق این نهر بجهت تشریح این معانی در صورت ده رشحه بظهور می‌پیوندد رشحه اول در بیان ترک دنیا که دام گاه بلا و دار الغرور عیاب خود فروش است که در دوکان او جز متاع غرور نیست وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و معامله کردن او جز لهو و لعب نه اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر دنیا فریبنده است و زینت نگار زنان بنده که الدنیا تلعب و لهو و تفاخر لاجرم زندان مؤمنان است که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر و جستن از زندان جز کار مرد مؤمن نیست کما قال المولوی المعنوی قدس سره

این جهان زندان جانهای شماست / خود رهید سوی صحرای کاست

اینچنان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان
جز که پوسیده است دنیای دنی — منحلش کم کن از دورش ببین
چشم مهتر با خرد چون جفت گشت — پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
بر سگان بگذار این مردار را — خرد بشکن شیشه پندار را
کل دنیا لهو و لعب است شما — کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکات روح کی باشی زکی
خلق اطفالند جز مرد خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود غیر تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان رفته بمانده یک تنه
اینچنان بازی که است در [illegible] — بازگردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور این جادو خیال — تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت شاهزاده که پدرش عروسی در عقد او در آورد و او شیفته پیرزنی جادو شده بود و در این حکایت معنی است مر خواننده کان دنیا را که از نخست آمد نگاه او بار افتاد مرگی

پادشاهی داشت یک برنا پسر — ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد — صافی عالم بر آن شه گشت درد
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه — که نمی یابید در روی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد — عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش — که ندیده بود اندر عمر خویش

شاه

شاه اندیشید کین غم در گذشت — لیک جان من ازین [illegible] گشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم — که رود گل یادگاری ماندم
پس عروسی خواست باید بهر او — تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزند از زنگار بود — معنی او در ولد باقی بود
شاه اندیشید و دادش دختری — از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این چنین خوش آنچنان — که نگنجد در بیان
از قضا کمپیرکی جادو که بود — عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجوزه کابلی — که برد زان سحر [illegible] بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت
یکسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را میر بود — تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر — او ز سکر سحر از خود بی خبر
اینچنان [illegible] شاه و چون [illegible] — وان [illegible] بر گریبان [illegible]
شاه بس بیچاره شد در برد [illegible] — روز و شب سجده و قربان میکند
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
تا ز یارب یارب و افغان شاه — ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیرزن شد آن پسر

گفت شاهم پیش این سحر از رفت / گفت امکث آمدم درمان از رفت
نیست همتا زال را زان سر حران / جز من و از اهل رسیده زنگیان
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
آمدم تا بر کشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گرانش را گشاد / پس ز محنت پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و شد اهل شاد / وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز / ای عجب آن روز و امروز روز
جادو هم کرد پیر از غصه مرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون میربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
بعد سالی شاه گفتش در سخن / در رفیع یاد آور اندرو کهن
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور

[illegible] آنکه شهزاده فرزند آدمست که خلیفه حقست وان عجوز

کابلی

ع

کابلی دنیا که آدمی را بسحر از پدر ببرد و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده که او را از سحر و کید او خلاص کنند کما قال [illegible]

ای برادر دان که شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
زان ببینی دنیات را انگاره خوام / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسانه گرم دارد کنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
گنده پیرست او پس او چابکوس / خویش را جلوه دهد همچون عروس
هین مشو مغرور این گلگونه وش / ترش بیش آلوده او را مچش
انگار او دانه پنهان دام او / خویش بنماید ز او لیس انعام او
لیک در آخر خبر یابی که هست / نیک بشناسی که محبوبت نیست
ساحره دنیا قوی دانا زنی است / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقده او را عقول / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت
نفث او این عقدهای سخت کرد / پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید بر تر آ
سخت می آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

الکه مر نیست از دو بار از دو — چون برات از خدا ارزد دو جون
چونکه مرت نیست زین شب ... — چون مجوری داری ای ... اله
کر به مینی نفس حسن و دود — در آتش افکنی جان و وجود
بچه شهزاده رسی در بار جو کر — پس برون آری ز طبع تو خار جو شر
جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زود دیگر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالکراه را دولتیست بی نهایت چرا که اگر طبایع بر آن مجبول‌اند که بواسطه غنا و اقبال دنیا دست طغیان از آستین عصیان بیرون میکنند و سر از طاعت داد غافل بر خط زدن مینهند دعوی آیه کریمه ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی شاهد این ابیات

نیست قدرت هر کسی را سازوار — عجز بهتر مایه پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان — که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد — که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص و غمان
جمله رندان چونکه در زندان شوند — متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
هر چه از تو یاوه گردد از قضا — تو یقین دان که خریدت از بلا
آن بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ
محنت فقر ار چه کم از رنج نیست — لذتهای غنی اسباب خود بینی بس است

تمثیل در حکایت آن خر محنت کش که بر حشمت اسبان را امید بود لیک حسرت میکرد و به آخر دانست که بار جفا کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چه این تمنیات با نعمت و حضور نزدیکست و دوران زهایت و بیرون شدن صعوبت حکایت است و از این حکایت استدلال توان کرد که هر که در وجودش ... ز حکایت ...

بود سقایی مر او را یک خری — گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش — عاشق و جویای روز مرگ خویش
میرآخور دید او را ... کرد — آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — کز چه این خر گشته است دوتا چون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من — که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند — تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت ... — در میان آخور سلطان ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آب زده — کاه و جو بوقت و هم هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید — پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم — از چه زار از جفا و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم — آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسپان چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای فقر خورد او از برون / رفت مسکینها نهانیشان از درون
از نوا باز آمدند آن نازنان / دید را خور حمله افتاده ستان
پا بهیان بسته محکم با نوار / نعل بندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند مهمانان به پیش / تا برون آرند مسکینها ز ریش
آن خرک چون دید آن گفت ای خدا / من به فقر و عافیت دارم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
شکر گویم دولت را در حجره در / زانکه شه در قضا از بهر جبر
چونکه قسام او است کی آرد گله / صبر باید کرد مفتاح الصله
آدمی دو غم بخواهد اینچنین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
نعمتش را صد جفا اندر پی است / دولت او را بقای خود کی است

در بیان آنکه ملک دنیا چون لعاب است عاریتی که هر کس دو
سه روزی یار بوده چون نوبت او در گذرد از او بستانند
و به دیگری بخشایند و ملک با خود دائمی آن دارند که جاودان
با او خواهد بود و به وجود آنکه خیال که سگان میدانند خود را
بازی میدهند پس مرد عاقل آن است که به نوبت مال و جاه
مغرور نگردد و به هنگام زرک این غدار بی وفا دار نماید
و اگر نه باضطرار از همه کس باز خواهد ماند مثال آن گوی

هین مکن نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها را ساقیند
چون مرادت بندگی دوست است / میل شاهی از کجایت خواستست
ترک آن گیرد کز ملک سباست / کز برون آب و گلی پس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیست بر نفس خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
از خراج ار جمع آری همچو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
ملک را از تنگ عیب و خرق گیر / چون نماند مر ترا الغرق گیر
مملکت کان نماند جاودان / ای دلت خفته تو آنرا خواه آن
زانکه گیتی شاد و بس کس شاد / آخر از وی جست و همچون باد جست
در تو هم بجهد تو دل ز روی بنه / پیش کو بجهد ز تو تو زو بجه

ای درویش اگر کسی هر چند عقل بگردد تباه شدن اسباب دنیا را نیک می
شفقی مینماید یعنی پاینده گی دیر پائی دنیا اعتباری ندارد بنا بر آن حق
نصیحت میکند که بر آن اعتماد مکنید و اگر دنیا اول ز کمی جهای غافل از جهه
مشو بدانکه اول غرور است و آخر مرده و عاقل از هر حذر میکند که حکم بر عاقبت

حکم چون بر عاقبت اندیشی است | محتشمی بنده و درویشی است
اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم | وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خور خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق | حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد سلطان خلق | بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار | بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
نرگس چشم خماری همچو جان | آخر اعمش بین و آب از وی چکان
پس اهل نجف و استادان [illegible] | در صناعت عاقبت از آن [illegible]
همچنین هر جنس و عالم [illegible] | اول و آخر در آرایش در نظر
هر که اول بین تر او مطرودتر | هر که آخربین تر او مسعودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین | چونکه اول دیده شد آخر ببین
همچو بازو نعیم این جهان | پس چه خوشتر از دو پیش از آن
جلوه در نظر اردو در است | چون ز روی [illegible] باشد آن سزاست
مال و ملک و اطلس آنچه جمله | است بر جان کبر و شعله
چون بدار از بحر [illegible] | درمیان مهر جان صد [illegible]
کیسه [illegible] این تخمین خرقه کنی | بیل را در زیر جان خرقه کنی

ای عزیزا کسی تو چه بحال درویشان کنند که پادشاهان [illegible] مایل

در بیان نماید [illegible] که از غرور دنیا برحذر [illegible] قدس سره

مال چون مار است وان جاه اژدها | سایه مردان زمرد هر دو را
زان زمرد مار را دیده جهد | کور گردد مار و رهرو وارهد
شاه و مرد و صالح است آزاد او | نه اسیر حرص فرج است [illegible]
مر اسیران را لقب کردند شاه | عکس شد کافور نام آن سیاه
بر اسیر شهوت و حرص و امل | برنوشته میر یا صدر اجل
صدر خوانندش که در صف نعال | جان او خود نیست اندر جاه و مال
نام میری و وزیری و شهی | در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند | چون جنازه نه که برگردن نهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به
چونکه کرد [illegible] دنیا | دید آدم را به تحقیر آن شقی
سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکست گشت خصم قدیم

ای عزیز تصور مکنی که دنیا مال و ملک و جاه است بلکه ایشان اسباب دنیا ا
کما قال ما شغلک عن الله [illegible] چه تو را از حق باز دارد دنیا است پس
مال دنیا دست [illegible] هر کس کار زیاده بدرجه کار کند شغل
چون [illegible] تو آن لحظه [illegible]

چیست دنیا از خدا غافل شدن | نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول | نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است | آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند | زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

ای عزیز درویش مثل دنیا چون بحر است و مرد حق چون [illegible]

سرمایهٔ تقوی و طهارت پس مرد باید که بکوشد و آنچه در دست از حقیقه او
که حمام است بار نماند و بهره از او بر دارد وکما قال المولوی المعنوی قدس سره

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
خواجگان مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
هرکه در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد زبان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است

در بیان آنکه راحت کلی در ترک دنیا است و ... در حطام دنیوی و قطع
نظر از جمیع لذات دنیوی چه عالم البقا بودن و لذت مشاهده و سعادت
وقت ... را منتهای ... کرد وکما قال المولوی

گفت ... که دنیا ساعتی است / هرکه ترکش کرد او زر را ... است
معنی آخرت در آنجا کوشش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
این جهان همچون درخت است ای کرام / ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است

پس از اینکه بتون خانه و توجه او بعالم البقا و اعراض از ...
... حکایت ... همین صورت است کما قال المولوی المعنوی

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت می‌خواهی که تو را نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا بدانی هر کرا ایزد بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت آنجا بار و بیرون شد ز کار
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رؤیت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است

(رشحهٔ دوم) در مخالفت نفس و ترک هوای آن بدانکه نفس اماره بدترین
دشمنان است بدان ای ... گفته‌اند که ... که با وی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس که چندانکه با وی احسان کنی دشمن‌تر گردد
و با حق مخالفت بیشتر کند چرا که از اینجا مراد خود قوت می‌یابد
مادام که او قوی است دل ضعیف است پس تا سالک ... نفس
را نشکند خلیل وار بت شکن ... که حرم ...

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
شکستن سهل باشد سخت سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
هین که نفس ترا از ره مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
نفس فرعونست و الا در پای او / تو به بیرون سیه رویی کم گو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخایی بکین
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میبرود
اندرو در خانه آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس می نهی

حکایت آن پسر که مادر را کشت بتهمت آنکه او را با یکی جمع دیده بود و چون گفتندش چرا آن کس را نکشتی گفت من اصل را کشتم و دفع کردم فرع خود در اتباع اوست و این مثلیست مر نفس فاجره را

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر نفس قصد عزیزی می کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
گر در آید هست از نفس ای یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زانجهت میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بدرگست
خاصه سگ نیست کو بهر سو نهی / در خلد از زخم او تو چون رهی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او بسحر خویش صد چندان کند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندرین صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر
گر نفس دزد و کار او بسیج / هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ

هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خر بنده بس بودی بود / زانکه خر بنده ز خر واپس بود
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
بر نیایی با وی و استیز او / ز و بهر باری یکی مر استیز او

در بیان آنکه از مکر نفس نتوان رست مگر به مددکاری پیر کامل که گریزگاه او را می‌شناسد و از علتهای او ایمن نتوان رست مگر به معالجه طبیب معنوی که همان شیخ است که قال المولوی قدس سره

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
این هوا را کشته این اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد یار یار
چون به نزدیک ولی الله رود / از زبان صد گزش کوته شود
زرق و دستانش نباید در صفت / صد زبانی هر زبانش صد لغت
شهر را بلغ مهبه الا شاهرا / ره نماند ز دشت آنگاه را
نفس با تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همدم مکن
سوی حوض آرد از بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو
گر نفس در تن نماند عام شهر / او نگردد جز بجای القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر مردی که او سخت بود
کو بتدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند
خوش چه علتی اندر کمین / یار علت می‌شود علت یقین
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
دفع علت کن چه علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید او گیرد قرار
مکه خصم هم منم اندر گریز / تا بدم کار من آمد چیز چیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
این عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

چند جانش کرفت اندر نبرد / تا شکستش در مکندش روی زرد
الحذر ای دوستان از سحر او / تیغ لا حول ار زنید اندر سرش
کر بمی چند شمارا از کمین / کر نشسته اورا می چند همین
دامها صیاد در ریزد دو دست / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدین قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بسته دام نویم / هر یکی کر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار کندم میکنیم / کندم جمع آمده کم میکنیم
می نه اندیشیم ما آخر بهوش / کین خلل در کندم است از مکر موش
موش در انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانکهی در جمع کندم کوش کن
کر نه موشی دزد در انبار ماست / کندم اعمال چل ساله کجاست
چون عنایاتت بود با ما مقیم / دستکیری جز تو ما را چون بسر
کر هزاران دزد باشد هر قدم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
چون تو با مائی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بوترین دامهای شیطان شهوت است و از این دام مرد اند

جست اقامردی که بنده من عند الله است کی قال المولوی رحمه

کفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و کله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
کفت شاباش و ترش شد و کام / بیش افزون باید از این دام دام
بس زر و کوهر ز معدنهای خوش / پیشکش آن پیش مانده را حق پیش
کیر این دام دکر را ای لعین / کفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامه ابریشمین
کفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
زانکه مستانت که پر دلند / مردوار این بندها را بکسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو کردد ز نامردان جدا
دام دیکر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
سوی شهوت پس خبر پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه کرد
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز مردان عقل و صبر او میربود
پس زد انکشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض اندر آن / که بسوزد چون سپند این دلبران
میل شهوت کر کند دارا و کور / تا تمام خبر چه یوسف تا بنور
زشتیها را خوب بنماید شره / نیست کر شهوت بتر اندر شره
چون خری را یوسف مصری نمود / دیو را چون نماید آن چه بود
دانکه هر شهوت چه خمر است و چه بنک / پرده هوش است و عاقل زوست دنک

خمر تنها نیست سرمستی و هوش
هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر وز جحود

امتحنه مستی شهوت در جهان
چشم بستی که نباشد مشتهی

مستی این مستی آن بشکند
لذت شهوت التقا کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور
خوش بود خوش چون درون دیده نور

نفس تو تا مست نقل است و نبید
دانکه روحت میوه غیبی ندید

هرکه شد در بحر شهوت سرنگون
او چه داند ذوق تجرید و سکون

بنده شهوت بتر در نزد حق
از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر
وان زید شیرین و میرد تلخ مر

بنده شهوت ندارد خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست
وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من
در خور قعرش نمی‌یابم رسن

از هوا خفقان پریشان میشوند
شهوتی تر زانکه پشیمان می‌شوند

زانکه شهوت با خیالی رانده است
وز حقیقت دورتر وا مانده است

با خیالی میل تو چون پر شود
تا بدان پر بر حقیقت بر رود

چون برانیدی بشهوت پر بریخت
لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت

پر نگهدار و چنین شهوت مران
تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت می‌کنند
بر خیالی پر خود می‌کنند

زان عوان که مقتضی شهوت است
دل اسیر حرص و آز و آفت است

شهوت

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
یا نکاحی کن گریز از شور و شر

چون بخوردی می‌کشد سوی حرم
دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

این جهان شهوتی بتخانه است
بت شکن ایزد و با انبیاست

بت شکن بوده است اصل اصل ما
چون خلیل حق و جمله انبیا

گر در آید ابرهی در بتکده
بت بسجود آرد بما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این در آمد سر نهادندش بتان
وان در آمد سر نهاد از عین جان

وانکه شهوت بندۀ پاکان بود
زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان
زر در آمد شد زری او عیان

نفس اگر چه زیرکست و خورده‌دان
قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

نفس هم عهده است از آنرو کسبی است
او دنی و قبله‌گاه او دنیست

اولش او مرده آید در نظر
چون ازو این شهی بر کرد سر

مار نفست را بکش در ابتدا
ورنه اژدها گشت مارت اژدها

مثل در بیان اینکه نفس چون مار افسرده است که از تابش آفتاب هوا باز در حرکت می‌آید پس اگر کسی با نفس مهر بر سر یافت او را همچنان افسرده دارد این توانم بود که تا آن گوی جا

مارگیری رفت سوی کوهسار | تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهای مرده دید آنجا عظیم | که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر آن اژدها را برگرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده آورده‌ام | در شکارش بس جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمانش بود لیک | زنده بود و او ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده می‌نمود | او ز سرماها و برف افسرده بود
عالم افسرده است نام او جماد | جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان | تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر | میکشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد | غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است | بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش | صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود | زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ | احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق | تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد | رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده شد او از شگفت | اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار | گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند | جملگی از جنبشش بگریختند

می شکست

می‌گسست آن بند و زان بانگ بلند | هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بشکست و بیرون آمد از زیر | اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد | هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت | که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت آن نادان بسوی اژدها | اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است | از غم بی آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق | هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات | لقمه اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست او ز اهل صلاة
تو طمع داری که او را بی جفا | بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد | موسیی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش جهانی زنده کن | خواجه را کشتست او را بنده کن
دست زن بر پیچ و زین بستی بکن | ور نداری چشم دست آور بکش
دست کورانه بحبل الله زن | جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا | کین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه سنت همه رسوم ذمیمه و منع همه عادات بهیمه برای نفست که الهوی اول آله عبد فی الارض و چنانچه اول منجم آدم است و حوا هوا از اوست ابلیس است در دنیا چنانکه فرماید
ما هوا تازه است ایمان تازه نه | کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

۱۲۱

باد در مرده و هوا او زار زوست | چون هوا آمد اسیر خام اوست
خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست | ماهی اندر تابه گرم از هواست
چار میخ هیبت دار از هواست | خشم و شحنه شعله نار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین | شحنه احکام جان را هم ببین
چون هوا کردی رها از هیچ هست | در ره سوداق از تسنیم حق
دیو مباد آنکه هوا آن ... | کاو فتیده اندر شقاوت تا ابد
یا هوا او از زرد کم باش از دو | چون یضلک عن سبیل الله اود
تو نبیدای که خصافت کنید | نارهان خشم و وجود خاکیند
خویش را زان کین نار ز نار هو | که هوای اوست کاصل آن ...
نار مردی به آی نعره | نار شهوت تا بدوزخ می برد
چه کشته آن نار را نور خدا | نور ابراهیم را ساز اوستا
نار شهوت می نیارامد به آب | چیرد تا سوی دوزخ در عذاب
نار ناری نفس چون نمرود تو | وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به رانون کم شود | او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی | کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل عقلت بدان داده خدا | کز هوا روشن شود دلرا ورق
صیقلش البسته ای بی نماز | وان هوا را کرده دو دست باز

کز هوا را بند بنهاده شود | صیقلش آن بند بگشاده شود
ما کنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
رو مشوران تا شود این آب صاف | اندر و بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نبینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا | چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید روز دیدن آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
گرد این آیینه نبود جز هوا | از هوا بگریز تا یابی صفا

تتمه در ترک مصاحب نا جنس و فواید خلوت و عزلت ... عبارت است از اجتناب و احتراز از مخالطه خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر که تحت که برجع میرسد بواسطه آثار صفات نفس است که از درون ... حواس در میآید در رجع پاک را تیره می سازد ... علیین قربت بتقل ... طبیعت ... و عزلت چاره نباشد تا ابواب ... معزول گردانیده اند ... و این مثابه ... میدارد ... کل ...

روی در دیوار کن تنها نشین | در وجود خود نشین خلوت گزین
قعر چه بگزید هر کو عاقل است | زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن قفس شکل است زان شد خار جان | در فریب داخلان و خارجان

خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار

آدمی خوار اند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

حق ذات پاک الله الصمد / یار بد بدتر بود از مار بد

مار بد تنها همی بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

حکایت حضرت روح الله علیه السلام در گریختن او با وجود آن همه جان بخشی او از صحبت ابلهان که مردگان حقیقی اند کما قال [illegible]

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف خصم و بیم

گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه تویی / که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو

گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک

گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنج است و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا / همچنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد / دزد و ببرد رنج [illegible] دهد

این گریز عیسوی نز بیم بود / ایمن است او از پی تعلیم بود

گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وا رهند

این نشانی گر رود خلوت ازین / تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / آکل و ماکول ای جان هوش دار

اما در تفسیرش ماسوی الله هر چه هست آکل است و هم ماکول و همچون آن مرغ که قصد صید ملخی کرد و بدان مشغول شد و غافل از آنکه باز گرسنه در پی صید اوست پس اگر آدمی صیادی را [?] و خود را از طعمه دیگران نگاه دارد اولی می‌نماید و این معنی جز در خلوت میسر نشود که آنجا نه شکار میکند و نه شکار میگردد که فافهم

۱۲۲

مرغکی با اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
او چنان غرقست در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیران ببین
این زبان گیر زبون گیرانست / دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبان گیرای عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب
پیشتر افتست پیگاه پس روانی / تو بگیر در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیرد و می‌هل زود دام / وین دگر را صید مسکین چون بدام
باز می‌زای و می‌هل و می‌چه دگر / اینست لب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو نی صید نه / دام بر تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید می‌گیری بدام / تا شدی یا حبس و محروم تمام
صید را بگذار و خود را صید کن / خویش را در دام معنی قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری و صید او شوی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن بهتر از صیادیست
گول ما شو خویش را غره مشو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی

تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
تو نگون بینی شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

الیوم چون عاقبت کار از طریق اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند امروز باختیار رها کن تنهائی گزین تا بعد ازین حقیقی راه یابی و العون الله

چون بآخر فرد خواهی ماندن / خو نباید کرد با فرزند و زن
رو بخواهی کرد آخر در لحد / آن به آید که کنی خو با صمد
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایی بسته‌ایم
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جان آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول / بود همدم در مقامات اصول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کی بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / روز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
خوی با او کن که خو را آفرید / خوبهای انبیا را پرورید
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون زهر کهن
برو ایرا نوع کیشیان مست باش / مجتنب این خلق اطوارشان مباش
گر گریز از شر داری ای پسر / ز آشنایان وز خویشان کن حذر
در تلاقی زود کارت می‌برند / چون شوی غایب هم از تو بگذرند
الفغان از یار ناجنس الفغان / همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
گرگ در باید دلیر ابله بود / زانکه در باید دلیل نفس جهود
زانکه گرگ ار چه بسی آمد بسیار / لیکشان فرهنگ و کرد و کید نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

در ترک سخن ملالتی و خاموشی و در زبان و نیز دو کار این به تحقیق انجامیده که صمت مورث [illegible] ثمره آنست و جاده شناخت حقیقت است پس این صورت را لازم باید است و ترک سخن فضول باید کرد که من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه

صبر و خاموشی جذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
نشنود آواز مرغ شیر [illegible] / ماهی کوه [illegible] گنگ و دست گر
ای غلط کردم که گر [illegible] / هیش [illegible] کر [illegible] دهد
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / پوست ناغز شد چه کامل گشت مغز
مردم کم گفته را فکر است قوت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
کودک اول چون بزاید شیرنوش / لال باشد کی زند از نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها

در بیان آنکه زبان پرده حجاب است و سالک باید که زبان نگاه دارد که

از زبان

هر زیان که میرسد از زبان است کما قال المولوی المعنوی قدس

آدمی مخفی است در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنجیست ماری بر سرش / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
این سخن چون پوست معنی مغز دان / این سخن چون نقش معنی همچو جان
این زبان چون سنگ و فم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریک است و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست او از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند از این آتش در این خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم رنج بی درمان توئی

در بیان آنکه خاموشی بر کسی را لازم است که زبان او در ضبط او نباشد اما آنکه زبانش کلید گنج اسرار الهی بود و او را [illegible] است که تیغ‌ها از زبان الهیست و اول ما اوحی الیک ما قال

گردد حرف صاف گوئی الفلان کف تیره در تیغ گردد روان

نیست در ضبطت چو بگشادی دهان از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست چون همه صافست بگشا هر دو لب

زانکه ما ینطق رسول بالهوی کی هوا آید ز معصوم خدا

چند هنگامه نهی از بهر عام کام جستی بر نیاید هیچ کام

چون شدی مستغرق رب المنن بعد از آن میگوئی انواع سخن

جوش نطق از دل نشان دوستیست بستگی نطق از بی الفتیست

دل چه دلبر دید کی ماند ترش بلبلی گل دید کی ماند خمش

رشحه نهم در ترک خواب و مشایخ بیداری بدانکه سهر در رجب معرفت نفس است و بیداری مفتاح فتوح نامتناهی بزرگان گفته اند شب جنگ عیان کدام است کی ورد فی الاخبار القدسیه ان الله تعالی اوحی الی داود علیه السلام کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی الیس کل حبیب یحب خلوة حبیبه دوستانرا با خواب چکارست کی علی نجیا لنجیه کیف ینام کل نوم علی المحب حرام. آب حیات صفا در ظلمات شب تعبیه کرده اند که هر که بجوید بیابد در شب بود آنکه بس نیکی بود آب حیوان حقیقت تاریکی بود

در شب تاریک جوی آن دوست را پیش کن العقل ظلمت سوز را

هست سحر جلوت آن شاه علا خود همیگوید الست و خود بلا

اکرمی که دران لیل وحش گنج رحمت بنهد چون با حشش

سوی اثرانا رو دیده نور بود زنگی را دیدم شب را حور بود

قول ا

خواب را بگذار امشب ای پدر یکشبی در کوی بیداران گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته اند همچو پروانه ز وصلش کشته اند

حق تعالی بنده را گوید بحشر در میان گو تیغ برای روز حشر

جستمونا فرادی بی نوا هم بر انسان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را ارمغانی روز رستخیز را

یا امید بازگشتن تان نبود وعده امروز تان باطل نمود

وعده مهمانیش را منکری پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه منکر چنین دست تهی بر در آن دوست چون پا می نهی

اندکی صرفه بکن در خواب و خور ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون باش در اسحار از یستغفرون

هین قم اللیل که شمعی ای فلان تو نه ایمن شدی از غافلان

سر ز خفتن کی توان برداشتن با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب خرگوشت بکشت اندر پی‌اش خواب خود در چشم ترسنده کجاست

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود چونکه خفت او جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست گرگ را آنجا امید و راه کجاست

خوابها کی کند هم بر راه خسب الله الله بر ره آسیب خسب

تا که نور ساقی بر تو زند از خیالات لعبت بر کنند

مکر خفته گرد و تا ذکر نشاطات هم حظ اندر خطا اندر خطات

دیده لاف خفته می ناید بکار جز خیالی نیست دست آویز دار

در بیان آنکه اصل بیداری دل است و اگر نه چشم بیدار و دل خفته اعتبار ندارد

هر که بیدار است او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما

ای بسا بیدار چشم و خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها

خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست

آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

قال مولانا که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام

گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن

حالت من خواب را ماند گهی / خواب بیدار است مر آن کم رهی

چشم سر خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا در کار دان

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم خفته و دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است

شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / می نگنجد در هزاران مثنوی

وای بیداری که با نادان نشست

نقل

ترجمه ششم در ترک خوردن فضولی و طلب غذای روحانی بدانکه جوع سبب معرفت شیطانست و اصفیا در مجاهده و تربیت الهی از در از جوع یافته اند که الجوع طعام الله الاصفیاء و بی تکلف عشاق و عفت از جر بصیرت بواسطه جوع مرتفع می شود که الجوع سراج و سرمایه اکثر از ریاضات او

چه سالک هر گاه در مقام جوع متمکن شد او را انجلای است بید و صحبت فرزدی نماید و این معانی مرتبه خلوت میسر دارد و خلوت سبب عفت و تجرد میگردد و باصطلاح درویشان این مرتبه را موت ابیض بخوانند و جوع را موت و معنی و در این ابیات با برکات بهر دو نوع اشارت شده

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره / دانکه با دیو لعین همشیره

پر کدورت شد گل آلوده گران / زانکه گل خواری نه از اهل جنان

نان گل است و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر از خود چو دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی با شیر مردان همتکی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چونکه سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خود رود

نفس فرعونست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کار کهن

گرسنه خود لاف اللهی زند / کان نفسش راحت از هیچ مدد

اشکم خالی بود زندان دیو / تا جوان دیو را در وی غریو

گر تبالد نفس گرید زار زار / هست این جوع [illegible] سلطان هوشیار

بی الف نفس گر دو نفس چون / تا نشد آهن چه حکم این چنین

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان | آهن سردست میکوبی بدان
دیو می‌ترساندت که هین و هین | زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسهای بدن | پس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج | وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست | آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید علل | در دماغ و دل برآید صد خلل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر حلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا
صد فسون سازد ز حیلت وز دها | گو کند در حیله کرت اژدها
عقل را با عقل یاری یار کن | امرهم شوری بخوان کار کن
یا حریص البطن عرج هکذا | انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج | جملة التدبیر تبدیل المزاج
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه برآرند از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر | خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جوع مر خاصان حق را داده‌اند | تا شوند از جوع سیر و بهره‌مند
جوع هر جلفی گدا را کی دهند | چون علف کم نیست پیش او نهند

از برای

از برای غصهٔ نان سوختی | دیده صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز | که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست | کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی | که درین مطبخ تو بی نان ایستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام | از برای این شکم خواران عام
شک ندارد این که بر جهان | خاک خوردی کاشکی حلوا گران
این نه نان خود خاک خواری آمد | لیک خاکی کاو برنگین شده است
این کباب و این شراب و این شکر | خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست | رنگ لحمش داد و اینهم خاک تو
چون ز خاکی خیمه بر گل میزند | جمله را هم باز خاکی میکند
ای مزیده لوتهای چرب خیز | فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو | بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گفت او آن دانه بد من دام آن | چون شدی تو صید شد دانه نهان
تا بدانی کان همه نقش و نگار | جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس | غیر آن بربسته دان همچون جرس

در بیان آنکه خوردن نافع نیست کسی را که خوردن طعام را اکتساب مرضات الهی صرف نماید نه بطلب مناهی و ملاهی و لقمه که از و نور زاید لقمه حلالست و آنچه از او ظلمت افزاید حرامست و وبال

چونکه در تو می‌شود لقمه گهر | دم مزن چندانکه بتوانی بخور

چونکه در معده شود پاک پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیدهٔ اسپی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

در بیان آنکه میان تن و روح مسافات است هرگاه که بپرورش تن مشغول شدی از روح گدازش آید و اگر در کاهش تن کوشی روح نوازش یابد و نوازش روح بغذای معنوی خواهد بود که قال

تن چه با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تا تن را [illegible] / جوهر خود [illegible]
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گنده او رسوا شود
مشک را بر تن منه بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر

تا غذای

۱۲۹

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را آکل شوی
عکس آن نور است کین نان نان شده است / فیض آن جان است کین جان جان شده است
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
قوت خود خور قوت حیوانی مخور / قوت تو دیگر و زان خر دگر
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عادت است / پس نصیحت کردن او را راحت است
چون کسی کو در مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / نوش را بگذاشته سم خورده است
روی در قوت مرض آورده است / قوت صحت را فرامش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
در شهیدان یرزقون فرموده حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
حلق جان از فکر تن خالی شود / بعد از آن روزیش اجلالی شود
بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
دایه خواهد شیر خواره طفل را / [illegible]
پس به بند در راه آن حیله برد / [illegible]
را که پیشا شد حجاب آن ضعیف / [illegible]

پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حکمت باشد اندر مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / که خورنده لقمهای راز شد
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چه بازرگان و تن چون راهزن
شمع تاجر انگهست افروخته / که بود رهزن چه هیزم سوخته

در بیان آنکه سالک راه خدا باید که نفس دشمن را نه پرورد و از خاطر خالی دنیا دل برگردد تا پایه پر فایده بقای جاودانی رسد که انجا انزل علینا مائده من السماء و آن خاص است که احق الله ربا الذی ان نصیبی تمام برسد و چون غذا از آن خوان رسد زنده لا جرم چون آب و نان نه پر دارند کی حال الحرکی المعنوی که هستی سیر

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه فهم و هوش
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را گر دست ... [illegible] / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر نه پایش بشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی نی و شکر / هر چه گو زهر خند و خاک خور
هوش ز هر می‌چشی ... [illegible] / هوش شه باید بران هوش کو بست

پس از

پس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای لوداشر عدو
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار
هر که قوت از رجا الهی خورد / او کجا از قوت هر حیوان چرد
جبرئیل ار سوی جیفه کم شده / او بقوت کی ز کرکس کم زند
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
قوت جبرئیل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
حق اخوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
چون بسراری که خورد از عن الریح / نور افزاید خورد بس هر صبح
نان خور ... [illegible] / نور خورد تن را ... [illegible]
گر شود عالم ز خون پر مال مال / کی خورد مرد خدا الا حلال

ور جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود

شرح صبر در ترک راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر نمودن بدان و بصبر نفس پاک شود از جمیع الوان کدورت آرزوها و دل از تعلقات صافی گردد و انوار مشاهده تجلی روی نماید و اصبر و ما صبرک الا بالله و صبر استعمل مقامات و واردات ترک رؤیت اعمال و در حجاب ترک دعاوی و غیر آن شاه راه کیمیاست که مس وجود کثیف صبر او خالص گردد

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آخر بخوان

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

هر کرا بینی که جامه دورست / وانکه او را الصبر شکر جبت است

هر کرا بینی برهنه و بی نوا / هست بهر صبری آن آن گوا

کفت مغنیه حماد اشان الله مراد / هر کرا بینی صبوری یا وفا د

کیف حسنی در این عالم چه جاه / در بیابان صبر است بر امر اله

بیفا آمد این رسن در زن دو دست / در رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

تو چه دانی ذوق صبر ای تیره دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

آمد و ورد دلش از برای دوست بسیار محمودست و در صبر از حق تعالی مذموم و مردود

صبر عاشق بهر خوبان نکوست / کیف یصبر عن حبیب الغیب اگر دوست

آنکه صبرش نیست از دو دیار دد / صبر چون داری ز نعم الماهد

الهی

صبر

آنکه صبرش نیست از نار جحیم / صبر چون داری از آنجا ای کریم

در بیان آنکه بلا و محنت بمثابه صیقلست و دل ما بمنزله آینه اگرچه صیقل ظاهرا چیزی از آینه می‌تراشد و دل شما مجروح شده اما در آن خراش در آینه صفا و لطایف مندرج است که بعد از آن معلوم میگردد

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد وقت صقیل از جفا

هیچ آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آینه گردد پر صور / اندر او هر سو ملیحی سیم بر

آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

بچه آهن ز آهنی پر لحظه شود / در ریاضت آینه پر نقش شود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن در او

نیست با آینه آن جوری که هست / هست با زنگی که در آینه است

انجا با تو نباشد ای پسر / بچه با وصف جدا اندر تو زد

بر نشد چوبی که آن را امرد زد / بر نشد انبرد بر گرد زد

گر نبودی ضرب آن را آخته کش / آن نبردی بر آب زد بر گش کش

ما در آن کو هر تورا امرک تو باد / مرگ آن خود خواهد و در فرشاد

پس جفایی که آید از خدا / بهر آن آید که تا زاید صفا

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر دل ما می‌نهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

و تو اگر ذوق اشناک است / درد دل هر نومی تا حشر هست
تا نباشد در میانشان اعتراض / نه امر و نهی حقشان انقباض
تا خوشش باد و خوشش بود در جان کنی / جان فدای یار دل رنجان کنی
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا که گوهر پر شود دامان بحر چشم
صبر است کم کم کوی ای [illegible] رنج / تا برایم بهر [illegible] بام فرج
بر جفا صبری کنم بهر وفا / بی جفا هرگز نباشد خود صفا

ایمه روشش صبر کردن بر رنج و جفا توصل است بصدق و صفا چرا که حسن هر خوبی در پهلوی زشتی جلوه می تواند نمود کما قال المولوی

صبر چون جسر است اینسو آنسو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
یار هم بکوشید بهر صبر را / که کشانده صبر کردن صدر را
صبر چه را [illegible] با مشکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
با سیه‌ستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
هر کجا باریست الصبر [illegible] رسته / صبر عشقش تورا انجا کشته
هرچه نکرده است چون آید دلیل / سوی محبوب حبیب است و خلیل

فنعی باد که عشق سبب وصول براحت و صحبت لاجرم عاشقان بجز ان لشته او تمام می یابند که لیس المحب من لم یلتذ ببلاء الحبیب بعوث [illegible] حکایت او واعظ که دعا بر ظالمان میکنند و جواب بر [illegible]

جواب

جواب داد که ایشان مرا از جمیع اسباب دنیوی مانع شوند و چون فی الحقیقه در [illegible] ایشان سبب جمع [illegible] لذات اخروی شده لاجرم دعای ایشان بر خود لازم گرفته ام کما قال قدس سره

آن یکی واعظ چه بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یارب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
هر کسی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آنجانب پناه / باز آوردندمی ترکان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

در بیان انکه محنت ظهور اسباب راحت است و در هر دردی دوای مهمات و در هر رنجی شفا بر احسان پس اینک انها که طالب درد بود درد نظر برادران دانشمند وانها که طالب شهرت در آمد و طالب آب زندگانی گردند کما قال

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن
خانه و رو غم ساز و با محنت بساز / مشغله در مرگ خود عمر دراز
قند شادی میوه باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چه بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر … تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
حمل را هر یک ز دیگر میربود … زانکه زان رنجش همی دیدند سود
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو … این دهد گنجیت مزد و آن تسو
هر زمان گوید بگوشم بخت نو … که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم … تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو … تا بگردد چشم بد از روی تو
ظاهرا کار تو ویران میکنم … لیک خاری از گلستان میکنم

تمثیل دران باب که عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراگندگی و پس درستی در شکستگی طلب و مراد در نامرادی جوی که دوا ازپی درد است و شفا تمام رنج اِنَّ مع العسر یسرا

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت … ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی … میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران … تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این … تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر … تا نگردد نظم او زیر و زبر
پاره پاره کرد درزی جامه را … کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را … بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند … نه که اول کهنه را ویران کنند
تا نکوبی گندم اندر آسیا … کی شود آراسته زان خوان ما

پوست از دارو بلاکش می‌شود … چون ادیم طایفی خوش می‌شود
آدمی را چون نبود بوغده آن … از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده … تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار … که خدا رنجت دهد بی اختیار
کان بلای دوست تطهیر شماست … علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود … خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات … پس بگوید اقتلونی یا ثقات
در محاق از ماه نو گردد دوتا … نه در آخر بدر گردد بر سما
گنده میر از زیر خاک اندر حشمند … پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا … قیمتش افزون شد و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند … گشت عقل و جان و فهم هوشمند
پس بیافت آن جان که شد او مشتری … چونکه پیر الهی بخت جان برا
در ریاضت آمد بی اختیار … سر بنه شکرانه ده ای کامکار
چون حقت داد این ریاضت شکر کن … تو نکردی او کشیدت ز امر کن

در ریاضت ٢

حکایت آن زن که در رمضان نیت و دران ملا مشدد تا به آخر صوم شد که مختتم باب ریاضت گشت ترجمه آن مثل از ریاض که در رد حرص نامزد کرده اند که البلاء موکل بالمنطق کما قال المولوی

آن زنی هر سال زاییدی پسر … بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه … ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست نه باهم فرح / شبنم زو تر روان زو بس قرح

نیست فرزندش چو حسن دارد و ور شد / آتشی در جان او افتاد و گفت

ها شبی بنمود او را جنتی / باغ سبزی و خوشی بی جهتی

باغ گفتم نعت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و جمع ناعها

ورنه لا عین رات چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال او بود / تا برد بوی که او حیران بود

حاصل آن دید او است شد / زان تجلی الضعیف از دست شد

دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانست آن محبوب کیش

بعد از آن گفته که این نعمت ورا / کو بلای حق بجز صادق نجست

خدمت بسیاری بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین جا شخورد

چون تو کاهل بودی اندر انتجاب / این مصیبتها عوض دادست خدا

گفت یا رب با صد اسبال و فزون / انجیم ده بر بزرگ زمن تو چون

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت را شاهد بلا و محنت در دار الامتحان [illegible] است

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

غم مخور رنج است رنج تو چه کان / لیک کی در گیرد آن با کودکان

عاشقانی که بجان مردانه اند / نور شمع در دلو پروانه اند

الملامت گو مکن مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا

جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانه آتش است

حکایت رنج ذوالنون و امتحان او مر دوستان را مجاز را از تحقیق باز نمودن که عیار نقد محب را جز محک بلا و محنت نتوان شناخت که البلاء للولاء کاللهب للذهب کما قال المولوی المعنوی قدس سره و نور روحه

پس عجب ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شوری و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا حد فلک / می رسید از وی جگرها را نمک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانش نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان پر نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود

دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتی است / او درین ره قبله است و آیتی است

دور دور از عقل چون دریای او / که جنون آید سفه فرمای او

حاش لله از کمال و جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد که کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتان بود بر عقلت جنون

ما محب صادق و دلخسته ایم / در دو عالم دل بتو دربسته ایم
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستانرا رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
دوستی چون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

بیان در همین حکایت را حکایت لقمان که تلخی قول خواجه را الخ نمی سرایش بر

نه که لقمان بنده بس پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمانرا بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
کش چون کردی و چندین زهر را / لطف چون انگاشتی تو قهر را

گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / ما کمان دیدم کنم زان ور دست
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / وز محبت شاه بنده می‌کنند
عاشقانرا از بلا صد راحت است / کز محبت همنشین محنت است
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی که درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند

هرگاه عاشق پروانه صفت دل را از بهر جمال شمع روشن کرد و بمرد و بیافت بقای
مباش و دایم خواهان بلا باشد و آنرا عین عطا داند اگرچه صعب باشد
باید مبین این رنجهای درویشان چرا است کان بلا بر بقای جاودانست

تا بقای خود نه بیند سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / در دکانها نشسته بهر عرض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل غرضها می‌تنند
مر ترا هر نقل کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن

گوییا آن شاه جست و کوس لی زند ... که نه تاج و تخت و مسند باد دهد

آن بلاها کانبیا برداشتند ... زان بلا سرهای خود افراشتند

زانکه بر انبیا رنج و شکست ... از همه خلق جهان افزونترست

جور کفر نوحیان و صبر نوح ... نوح را شد صیقل مرآت روح

مردن تن در ریاضت زندگیست ... رنج این تن روح را پایندگیست

وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست ... جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت ... دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا ... دانکه کل را می‌کند شیرین خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول ... از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین زیست او تلخ مرد ... هر که اندر بند تن شد جان نبرد

در مرگ تقلید که کند اضطراب شیاطین است و طلب تحقیق که هادی منهاج تحقیق است جا که تقلید در اینراه آفت بزرگ است و سالک را عظیم راه زن است تا به که تقلید محقق که اینست تحقیق است و ای آن تقلید کسی با تحقیق برسد

وانکه تقلید است هر گو کیست ... که بود تقلید اگر کوه قوی است

از محقق تا مقلد فرقهاست ... کین چو داود است و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود ... وان مقلد کهنه آموزی بود

کافر و مؤمن خدا گویند لیک ... در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان ... متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش ... پیش چشم او نه کم بودی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه ... همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش ... ذره ذره گشته بودی قالبش

آنکه واقف گشت بر اسرار هو ... سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود ... بر زمین رفتن چه دشوارش بود

گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد ... مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست ... عاریه است و ما نشسته کان ماست

نوحه گر باشد مقلد در حدیث ... جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث دردناک ... لیک کو سوز دل و دامان چاک

خلق را تقلیدشان بر باد داد ... که دو صد لعنت برین تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قربتی بی ثبات و کلام محقق اینست که آن را از آنکه لاف شان نزیبد و این سخن از عیان است که والعیان لا یحتاج الی البیان

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن ... که بود منبع ز نور آسمان

آنکه او از پرده تقلید جست ... او به نور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان ... پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره ... او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود ... تا رهد از دست صد دزد حسود

ای بسا مس زر اندوده بزر ... تا فروشد آن به عقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم ... دل ببینیم و به ظاهر ننگریم

قاضیانی که به ظاهر می‌تنند ... حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود ... نام او مؤمن کنند این قوم زود

پس مباش ای کور در انبساط هر گریست | خون صد مؤمن به پنهانی بخست

جهد کن تا تو محقق و بینا شوی | تا ز عقل کل تو باطن بین شوی

صد دلیل آرد مقلد در بیان | از قیاسی گوید آن نه از عیان

مشک آلوده است الا مشک نیست | بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید | سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران | آهوانه در ختن چر ارغوان

معده را خو کن بدان ریحان و گل | تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن | خوردن ریحان و گل آغاز کن

هر که کاه و جو خورد قربان شود | هر که نور حق خورد قرآن شود

آن مقلد صد دلیل و صد بیان | در زبان آرد ندارد هیچ جان

سخت گستاخ مردم را به راه | او بجان لرزانترست از برگ کاه

آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتیست | آب اندر ابر و دریا فطرتیست

فکر اندیشه است مثل ناودان | وحی و مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد | ناودان همسایه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقلد کور است و محقق شود و بینا آن نیز راه برود و [illegible] شخص رهبر شود او هم گمراهان نیز ضلالت [illegible] سال [illegible]

کالانعام بل هم اضل [illegible] مثلا [illegible] گردن [illegible]

صد هزار است ز اهل تقلید و نشان | که انگشت نشان [illegible]

کز ظنی تقلید استند لا نشان | قایمست و جمله بر وی [illegible]

شبهه انگیزد آن شیطان دون | در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود

پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن عصا چه بود قیاسات و دلیل | آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا | در نگر آدم چه‌ها دید از عصا

ای تو نابینا بجو بینای راه | تا نیفتی از عمی اندر چاه

گر نه بینایان بدندی و شهان | جمله کوران مرده اندی در جهان

الحقق نبود او آن کر و فر | تا ابد ماند مقلد کور و کر

کر اگر یکبار خندد در دو بار | بی‌خبر باشد ز موجب کو شد ار

بار اول از ره تقلید و سوم | کو همی بیند که میخندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان | بی‌خبر از حالت خندندگان

باز او پرسد که خنده بر چه بد | پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست | اندر آن شادی که او را در سرست

انعکاس است چون طفل علیل | گرچه دارد در بحث باریک و دلیل

رشحه نهم در ترک بازی بحث و استقصا و دلیل نمودن به بنیاد رجوع و دعا بدانکه لطرح مفتاح مرادات و دعا طلب بر آمدن حاجات پس سالک باید که مجی الله دائما حضرت نیازمندی مرعی دارد و احتیاج ذاتیا خود بر حضرت علی عرض نماید و در همه حوادث و حوایج رجوع

بدان درگاه فرماید در انجاح مرام و اتمام مهام عموما و کلی هر کرم عمیم او کندی داعیه شبهه که حق تعالی آفریده داد ایا ستعداد حاجت آفریده داد اما خود را محتاج باید کرد تا به مراد تن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار کواه استحقاق است و حواس بزبان استعداد و رجب اجابت اجیب دعوة الداع اذا دعان شعرات بدین و رمز ادعونی استجب لکم همین است که دال الرکولی

آن نیاز مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
هر چه روئید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالد کی شود شیرش پدید
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
آنچه آزاری ز تو مرهم ز تو / هم دعا از تو اجابت هم ز تو
اگر خواهی که غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلایی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
و اگر خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری
چون چاره در تضرع ره دهم / چون کنی استا ز ازو بیره دهم
چون نگر بایم بجوشد رحم / و انگر و شنده نیوشد بشنوم
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون کرامت از نگر اهل سمع خواست

حاجت

حکایت افروختن آب دیده کودکی دریای رحمت را بجوش آورد

بود شیخی دائما او وام دار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ انگابس که از آن همچه شمع
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد سوی در / تا خرد آن جمله حلوا را به زر
نیم دینارش زر و عده بداد / پس طبق آورد و در مجلس نهاد
کرد اشارت تا غریمان نوال کنی / با تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفت از کجا آرم درم / وامدارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
کودک از غم گریه میزد های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان عالم این چه بود

گفت سر این بود کز حق خواستم   لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکیست   لیک موقوف غریو کودکیست
تا نگرید کودک حلوا فروش   بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
گر همی خواهی که آن حلوا رسد   پس بگریان طفل دیده بر جسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان   کی دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بجوشد شیر فضل کردگار
دایه و مادر بهانه جو بود   تا که کی آن طفل او گریان شود
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست   رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
مایه در بازار دنیا این زرست   مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی‌مایه در بازار رفت   عمر رفت و بازگشت او خام تفت
مشتری خواهی که از وی زر بری   به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌ستاند از تو این جسم فنا   می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند آه پر سود او دود   می‌دهد هر آه را صد جاه زود
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک   می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
این در این بازار کرم بی‌نظیر   نیستها کردش دهد نقد کبیر
باش هم باش شادان شو بیا   گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی
این بیا اکنون میان احیا چند   خیز ای گرینده و دایم بخند

که برابر

که برابر می‌نهد شاه مجید   اشک را در وزن با خون شهید
ای برادر دیده‌ات مجنون اوست در بستان دل   آب دیده سبز باد آن بر زمین
آورده ز ابر گریان باغ سبز و تر شود   زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
این دلم باغ است و چشمم ابروش   ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
زامر حق و ابکوا کثیرا خوانده‌ای   چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
گرده بر دیگران نوحه گریا   مدتی بنشین و بر خود میگریا
روشنی خانه باشی همچو شمع   گر فرو باری تو همچون شمع دمع
زآب دیده دشت دل را نقل ساز   بوستان از ابر خونبار ساز
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند   ذوق گریه بین که هست آن کان قند
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم   گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند   آب حیوان را بظلمت برده‌اند
خوشهٔ امروز دوزخست پخته کن   زآب دیده نان خود را پخته کن
دادکه آدم ز انقباض ارزانیست   اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
گر ز پشت آدمی وز صلب او   در طلب میباش هم در طلب او
آنچنان چشمی که او گریان اوست   ای همایون دل که او بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست   مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر که آخربین‌تر او مسعودتر   هر که اول بین‌تر او مطرودتر
گر رود چشمت ز گریه غم مخور   که گشاید در دلت چشمی دگر

حکایت اندر روش که دیده‌ها را طفیل شرف لقا کرده بود و نظر دیگر گشاده

زاهدی را گفت یاری در عمل کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است در وصال حق دو دیده چه کم است

چونکه وقت دیدن دلبر بود هر سر مویی ز من چشمی بود

ور نخواهد دید حق را گو برو این چنین چشم شقی گو کور شو

در بیان آنکه گریه با صدق چیست تا از او نتیجه صفا زاید که گریه دروغ و زاری روز بکار نیاید

گریه با صدق بر جانها زنم تا که عرش و فرش را نالان کنم

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است که درونشان پر ز مکر و علت است

حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی می‌مرد و او با انبان پر نان بر سگ نوحه میکرد و میگریست و درویشی می‌آمد که یکلقمه نان سگ ده و او آن میگوید نان نزد از آب دیده عزیزتر است و طبیعت است که یکقطره از چشم با دریای گوهر برابر است و این حکایت مثالیست مر گریه دروغ منافقان را اگرچه در ظاهر صفا اللّه و مراز نمود و چون کار بعمل افتاد میدان مرد را میکند از ندگان

آن سگی می‌مرد گریان آن عرب اشک می‌بارید و میگفت ای کرب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیکخو نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان تیزچشم و صیدگیر و دزدران

گفت رنجش چیست زخمی خورده است گفت جوع الکلب زارش کرده است

بعد از آن گفتش که ای سالار حر چیست اندر پشت این انبان پر

گفت

گفت نان و زاد و لوت دوش من میکشانم بهر تقویت این بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده می‌نیرزد خاک خون بیهده

تو جدا ای ذوق آب دیدگان عاشق نانی تو چون نادیدگان

در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیار است که هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج · ان کار رسید از آن مفتی براز که پی گریه بر خود در نماز · آن نماز از تعجب باطل شود · یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده باشش بهر چیست بنگری تا که چه دید او بگریست

آب دیده گر دیده است او در نماز رد نمی‌باید ز گریه آن نماز

پی شکی گردد نماز او کمال قرب یابد در ره حق لامحال

ور ز رنج تن بود آن گریه سوگ ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

آب دیده تا چه دیده است از نهان تا بدان شد او ز چشم او روان

گر ز شوق حق کند گریه دراز بایدست از گناهی در نماز

ور فغان در ماتم فرزند کرد باز چیزی که ز رشکش آه سرد کرد

می‌نیرزد آن نماز آن دو جو زانکه با اغیار دارد دل گرو

آن نمازش بی شکی باطل بود گریهٔ او نیز بی‌حاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل نماز ترک خویش و ترک فرزند و نیاز

ع

از خلیل آموز و قربان کن ولد   تن بنه در آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ایکب   کز کجا فرق است منجد تا بکجا

و از اینجا معلوم میشود که گریه مرد اگر به تقلید گریه پیر باشد انجالی ندارد برای آنکه نظرگاه متفاوت است آن گریه از تحقیق میزاید و این گریه از تقلید

تقلیدی کسی آمد از پس پیر   پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید   گشت گریان آب از چشمش دوید
او مقلدوار همچون مرد کر   گریه میدید از موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت   از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر   بر وفاق گریه شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید   گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست   من چو او بگریستم کو منکریست
گریه تو جهد تقلید است و ظن   نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز   هست از این گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد   عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله   عقل را واقف مدان زان قافله
گریه او خنده او آن سریست   زانچه عقل و وهم هر دو زان بریست
آب دیده او چو دید او بود   دیده نادیده دیده کی شود
گریه او خنده او نطق او   نیست از وی هست محض خلق هو

اندر روش اگر نیاز اکر که بنگارسی که گریه نیاز او باشد بر چه بکن که گریه نیاز او

ن

من غلام آنکه او فروشد وجود   جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود   چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست   کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا   سوی اشکسته پرد لطف خدا
الحذر اشکال مزاد و شکیر   زاید بخواه چاره ما را کن غدیر
زآب دیده بنده بی دیده را   سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین   همچو عینین نبی هطالتین
او چه آب دیده جست از جود حق   با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون تمامم ز اشک خود باریک ریس   من تهی دست و فقیر و کاسه لیس
چون چنین چشمی ز اشک خونین بود   اشک من باید که صد چندان بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهست   که بدان یک قطره جن و انس رست
اندر اینجا اشک من چون بحر بدی   تا نثار آن ابد موزون بدی
اندر اینجا اشک من دریا بدی   تا نثار دلربا زیبا بدی
ناله ابرار اما خوش آید بس   از دو عالم ناله و غم بایدش
اشک کان از بهر او بارند خلق   گوهرست و اشک پندارند خلق
زور را بگذار و زاری را بگیر   رحم سوی زاری آید ای فقیر

اندر روش نیاز و زاری بدرگاه آن بارگاه است چه آنجا از این متاع نیست و ناز و رعنایی لایق اندرگاه است که ان الله لغنی عن العالمین حسن را عشق میباید و ناز را نیاز میباشد بدین کلام قال المولوی المعنوی

پیش یوسف نازش و خوبی مکن   جز نیاز و آه یعقوبی مکن

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / گر نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سرد باشد چشم نابینا و باز
ای بسا نازی که باشد آن گناه / دافکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی مینوازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
هین مزن تو از ملالت آه سرد / درد جوی و درد جوی و درد درد
[illegible] کاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
چون بناله او ز شکر و گله / اوفتد اندر هر دو عالم غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یاربی زو شصت لبیک از خدا
چونکه اشکسته [illegible] / چونکه گشته بشکنندش یار رحمت
بس شده اشکسته [illegible] / لیک گو آن خود شکست عاقلان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
خود نشان [illegible] / زانکه [illegible]

گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فوح پر ریحان کنی
ور اگر چه خورد اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود
ای برادر اشکست خود بر سر زنان / از شکستن [illegible]
بی شکستن کی درستی میدهند / بی نیازی کی گشاده گشت بند
پیش حق یکبار آه از روی نیاز / به که عمری بی نیاز اندر نماز

حکایت آن شخص که بر فوت نماز جماعت حسرت تمام خورد و بعضی بالا کلام آمده

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان کین جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و دود از او آمد برون / آه میداد از دل و بوی خون
آن یکی از جمع گفت آن آه را / تو بمن ده وان نماز من تو را
گفت دادم آن و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان ای صفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
آن [illegible] الغفران وان نیاز / در رکه شست از دو صد ذکر و نماز
گر نیازی مسکنی انجاب [illegible] / که نشاید ناز با حسن جنید
جمله خوبان سر در این درگهی نهند / جمله آنجا که از خاک رهند

در بیان آنکه حضرت حق تعالی مرجع همه است و رجوع داعیان برای اجابت دعوات بحضرت اوست در جای امید واران و دعا بوعنایت بی غایت اوست و لفظ الله خود بر این معنی دلالت میکند یعنی آنکه گفت آیت آیه ۰ یا ایها الذين [illegible] ۰ لکه به

المنا

کهف الاهانی چه الجبا الکبی | وانمشناها و جدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد | جمله نالان پیش آن دیان فرد
گر بدی صد هزاران بار بیش | عاشقان کی جان فشاندندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در بحر جان | جمله پرندگان در اوج جهان
بلکه خاک و باد و هر جزو از راز | مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان | که فرو مگذارم ای حق یک زمان
این زمین گوید که دارم برقرار | ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کان کیسه از او بر دوخته | دادن حاجت از او آموخته
هین از او خواهید نه از غیر او | آب از یم جو مجو از خشک جو
آب اگر بسیار در جو میرود | لیک بهر تشنه هر سو میرود
تشنه شو یعنی نیاز آور بیاب | تا شوی سیراب زان بحر عذاب
لیک شکر اندرین ای منتجب | که دعا زان کاب حق آمد عجب
بنده مینالد بحق از درد و نیش | صد شکایت میکند از رنج خویش
در حقیقت هر بلا دارو شدست | کیمیای نافع دلجو شدست
که ازو اندر گریزی در خلا | استعانت جوی از لطف خدا
ای رهی وقت از دعا کردن مراد | با اجابت یار دانستی بکار
گر اجابت کرده از تاب بی خودت | ور کند موقوف الحق لطف او

در بیان آنکه تاخیر اجابت دعای مؤمن بسبب آنست که آواز او را دوست دارند
که ان الله یحب الملحین فی الدعاء

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین

پس

پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع میکند | او نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی | آرزو دارد ز تو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست | عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وارود | هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان یا مستجار | دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او | و آن خدایا گفتن و آن راز او
طوطیان و بلبلان را از پسند | از خوش آوازی قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص | کی کنند این خود نیامد در قصص

تمثیل در بیان آنکه هر کرا خواهند که ملازم درگاه باشد حاجت او را دیرتر روا کنند و هر کرا نخواهند زود حاجتش را روا کنند که ثقل المؤلفة یا...

پیش شاهد باز چون آید دو تن | آن یکی کم پیر و آن یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زود فطیر | آرد و کم پیر را گوید که گیر
و آن دگر را که خوشستش قد و خد | کی دهد نان بل به تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند | که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم برین فن دار دارش میکند | وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاری است با تو یک زمان | منتظر میباش ای خوب جهان

بهر ادای مومنان از رنج و درد	تو نفس میدان که بهر این بود

اندر رویش اجابت دعای مومنان مبنی حکمت که شنیدی موقوف است لا
دعای عاشقان ما گفته مستجاب میشود چه ایشان فانی اند و دعا کننده او
که هیبت واله حیرة الحق هر گز اول باشد زاعتلال ○ اندر علائی مردود
تا فود بجلال ○ اندر عای مجودان خود دیگر است ○ اندر عا زد نیست کوش و ادا

اندر عا حق میکند چون او فناست / هم دعا و هم اجابت از خداست
خواندن با خود همه افسرده است / خواندن بیخود همه دل برده است
درد و کریی بایدت اندر جهان / تا بجز آیی مر خدا را در نهان
با کدایی روی چون دل مرده / رو بسوی آسمانها کرده
امید عا را اجابت بایدت / غم خوری چو نکه اجابت نایدت
اندر عای شیخ چون نه هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

در شهرت در ترک شهرت و طلب خمول چرا که منور شهرت فانیست
نهای خلق شدن و تعظیم و دوستی خلق هر کسی را زیاده از آن است که
شرح توان داده مگر چیزی که ازین صورت تولد کند عجب است که ب
طرد و لعن ابلیس آن بود پس سالک باید که نظر از خلق بر دارد و به
تعظیم ایشان ننگرد بلکه از ایشان بگریزد و بر او به خمول جای
گیرد که شهرت آفت و خمول راحت که دل

خویشتن را نجور ساز اندر کار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داده حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
ایمنش کو بدین سوم هر از تو / دانشش کو بدهد ثمر انباز تو
ایمنش کو بد نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان وجود
دانشش کو بد هر دو عالم زان تست / جمله جانها مال طفیل جان تست
او چه بیند خلق را سرمست خویش / در تکبر میرود از دست خویش
لطف سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را کی در خورم / از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها دل سوزدت زان سوزها
چون ز ذوقی همچنین مغرور شدی / دانکه هم افزون شدی
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت وز شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
عشوه‌های یار منیوش ای جهان / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
دم دهد تا پوست بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چرد
هر که مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می آکنند

در هوای آنکه گویندت زهی
بسته در گردن جانت زهی

ای درویش برادر قبول دل شده از مدح و ذم ایشان حسابی بگیر که
با مدحت جمالی معتقد حال تو شوند و با مدحت جمالی در مقام انکار تو
آیند و نیکی شر شی جان بر تو بپوشد و تلخی زهر بر تو پوشند کما قال

آنکه در خلوت نظر بر دوخته است
آخر از ایشان زبان را آموخته است

یار باید کان وفاداری کند
در جفا و در رضا یاری کند

زانکه چون لطف تمامش جفت
از تو آید این حریفانرا ملال

آنجماعت که همه اندر تو
چون به چشمت بگزیندت که دیو

جمله گویندت چه چشمت ...
مرده از گور خود برکرده سر

هیچ ابر که خدا ... کشته
نام دان سالوس در داس کشته

چون به جز نامی برآید ریش او
دیو را ننگ آید از تفتیش او

آنکه اندر دست آویخت او
چون چنین کشتی ز تو بگریخت او

عزم تو آید که پشت ایستد
بر تو بخندند عاشق خسته شد

عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان بین دم به دم

عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان پنجروزه کم تراش

که بخوردند از خدعه جذبه
سالها زیشان ندیدی حبه

وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد تو بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس
دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین کن اعتبار

گر نباشی نامدار اندر بلاد
گم نه والله اعلم بالرشاد

اندران

اندران میدان که او معروف نیست
از برای حفظ گنجینه زر است

موضع معروف کی بنهند گنج
زین جهت آمد فرج در زیر رنج

اشارتست بدان معنی که اگر خلق بجفا از تو روی بگردانند دوست
بوفا روی با تو کند کما قال الراوی
عشق عاشق را در او آویخت
دشمن رو کنند چونکه رو خلق کرد عشق با او رو کنند کما قال

اینجفای خلق با تو در جهان
گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند
تا ترا ناچار رو آنسو کنند

این یقین دان که در آخر جملگانشان
خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بمانی با فغان اندر لحد
لا تذرنی فرد خواهان از احد

یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که بگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنوده ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام

در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از اتصاف باوصاف
حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از خصال رذیله و شیم ذمیمه
و این نهر بهره رشحه التقا می پذیرد در حسن خلق که سبب
نجات و معراج رفع درجاتست و اول چیزی که بمیزان حساب
سنجند اخلاق حسنه باشد و بعد از آن اعمال حسنه کما قال النبی صلی الله
علیه و آله اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نهی است که در
حضرت ختم مکارم اخلاق علیه السلام نهاده اند که وانک لعلی
خلق عظیم کما قال

من ندیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیت به از خلق نکو

هر که را خلق نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گلخن دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چون ز عادت گشت محکم خوی زشت / خشمت آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چه سرور میکند
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
چون بود خوی بدی سرکش در او / میفروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / که مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسیکه بعد تبدیل اخلاق خود را از درکات هلاک بدرجات نجات رسانید کما قال المولوی المعنوی

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توئی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام / بس به بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده است وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یکقدم زان پیشتر ننهاده‌ای

همچو قوم موسی اندر خوف تیه / مانده چل سال بر جای ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش را بینی در اول مرحله
بیخهای خوی بد محکم شدست / قوت برکندن آن کم شدست

حکایت حال امر زشت خوی تا زمانی که در تبدیل اخلاق تاخیر کند تا وقتیکه فرصت فوت شود کما قال المولوی

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
تو که میگوئی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
این درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / او جوانتر میشود تو پیرتر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بیحس آمدی
یا تبر بر گیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

شعبهٔ دوم در صفت صدق که زیور قال حق و طلعت ... و از جملهٔ اخلاق حمیده
رایق صفت صدق است زیرا که صفات رحمانی از اوصاف
شیطانی جز بمدد صدق تمیز نمی‌شود و علامت عوام در حرص
جز بقوت او اظهار نکرده و پیران صدق کمال حاجب نقصان
صاحب نفس را توان شناخت و نهایت مقصد صدق مردانی اند که
لهم قدم صدق عند ربهم در شان ایشان است پس سالک باید که صدق را
بر قدم راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال این صفت را
مرعی دارد تا بدرجهٔ صدیقان رسد کما قال المولوی المعنوی

دل نیارامد ز گفتار صواب — همچنانکه تشنه آرامد ز آب
صدق بیداری هر حس میشود — حسها را ذوق مونس میشود
هیچ غیر از راستی نرهاندت — داد سوی راستی میخواندت
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
خود حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان — که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم صدق و کذب را گردد علیم

حکایت در حال شخصی که حکایت دروغ ظاهر کند تا ظاهرش بدان آراسته شود و باطنش چون از زبان حال مجبور شد بزبان حال برد لوت میکند که ... [illegible]

پوست دنبه یافت شخصی مستهان — هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من — لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست — وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش

اشکمش گفتی جواب بی طنین — که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد — کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم افکندی بما
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم — ینفعن الصادقین صدقهم
ور نگویی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خود را مکش
راستی پیش آر یا خاموش کن — وانگهان رحمت ببین و نوش کن
او بدعوی میل دولت میکند — معده‌اش نفرین سبلت میکند
آنکه پنهان میکند پیدا کنش — سوخت ما را ای خدا رسواش کن
اشکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
مستجاب آمد دعای اشکمش — سوزش پنهان بر مردان زد علم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پی گربه دویدند آن گریخت — گربه از ترس عتابش در گریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد — آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام — بی تکبر راستی را شد غلام

اندر بیان منع کذب که از نفس است چون کسی ... [illegible]

خلق مست آرزویند و هوا | زان پذیرااند کذب و حیله را
هر که خود را از هوا خو باز کرد | جان خود را آشنای راز کرد

و مناسب این حکایتست که ترک هوا و منع نفس از آن موجب صراحت دلالت جمع
بی ... قاضیی بنشاندند او میگریست • گفت نایب قاضیا
گریه ز چیست • این نه وقت گریه و فریاد تست • وقت شادی و مبارکباد

گفت اه چون حکم راند بیدلی | در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند | قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان | وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار
جهل را بی علتی عالم کند | علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده | چون طمع کردی ضریر و بنده
از هوا من خوی را وا کرده ام | لقمهای شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ | راست را داند حقیقت از دروغ

در بیان آنکه یکی از علامات صدق وفای عهود داد است و در تحقیق آنکه
نعت و بیان آنست که در بارگاه است از دوام اینست ... را
صدق بود که واخذنا منهم میثاقا غلیظا لیسئل الصادقین عن

صدقهم

صدقهم کس بدان عهد وفا کرد لا کار زر نیست که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود کی
جز که بر حق وفا کس کم رسیدت • کی تواند صید حرمت زو گریخت

عشق خوبان را وفای بیحد | در حریف بیوفائی ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد اگرچه سبز بود | با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست | عاقبت بیرون کند صد برگ دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده | اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش کن اوفوا بعهدی گوشدار | تا که اوف عهدکم آید زیار
آن جماعت را که وافی بوده اند | بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه | چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهرشان | تا ببینند اهل انکار العیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن | در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد | دایما نه منقطع نه مسترد
گر نداری ... المسیحی با | از درد دعوی هم ز کاه وفا
چون وفاتان نیست باری دم مزن | که سخن دعویست اغلب ما و من
سوی لطف بیوفایان هین مرو | کان پل ویران بود نیکو شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن | بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه پا سوگند عهدش شد دروغ / و سیف از مکر و سوگندش فروغ

نقض او میراث و عقل او ابتر / صد هزاران مصحفش گو خورده گیر

چونکه سوگند میانش بشکند / گر خورد سوگند انهم بشکند

زان نفس شخص ... ترک کرد و داد آن / که کنی بندش بسوگند گران

تو ز اوفوا بالعقود سر کشی / احفظوا ایمانکم با وی بگوی

چون ندارد مرد کج در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگندها

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی است

نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

در بیان جود که نوالهٔ است مشبع از خوان الطاف الهی و در زبان کرامت منصبی که شعاع مشاعل فیض نامتناهی و در درات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف است و بنای کار سلوک در طریق و سعی بر وجه اقصی غایت جود بذل جمیع نفس خود را در راه خدا تعالی و ... این بذل جزای والله یحب المحسنین وجود گیرد و ادنی مراتب او ایثار ما فی الید است بر غیر با وجود احتیاج بدان که و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و یقین است که تا کسی را نظر بعوض نه نشیند در جود گشاده و ... جاهل چون از جزا غافل است لقد از دست ... هر که البخیل لا یدخل الجنة و السخی لا یدخل النار

گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض میش آیدش / هر زمان جود دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است

بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را

پس سخا از چشم آید نه ز دست / دیده دارد کار جز بینا نرست

بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز آب جوی نابینا بود

این سخاوت شاخی است از سرو بهشت / وای آن کو کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

سبز و شاخ صفا الحب گیرش / مر تو را بالا کشان تا اصل خویش

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند

گفت پیغامبر خنک آن کس که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد / تو مپنداری که مرگ او جان ببرد

مرگ اهل جود را مرده مگیر / زنده‌ای محسنان پاینده است

بانگ در وشان و سخی جان بخش / تا بگیرد بانگ سخا ... گوش

گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میزنند

که خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

در بیان آنکه کرم با مستحق مناسب‌تر و عطا بغیر مستحق هیچ پیچ باشد اما پیر بابا باید که قبول حضرت حق گردد

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی در عداد کافران

هست صیاد ار کند دانه نثار / نه ز رحم و جود بل بهر شکار

گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل مجو

در نه دریا کهربا کهربهات   نحوها اندر میان فتنه‌هات

فصل حال جماعتی که آتش اهل ایشان اشتعال یافته بود و جز آب نگاه داد حقائق لطفای ندید برفت

آتشی افتاد در عهد عمر   همچو چوب خشک سوزیدی حجر

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت   آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت

مشکهای آب و سرکه می‌زدند   بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی   می‌رسید او را مدد از بی حدی

خلق آمد جانب عمر شتاب   کاتش ما می‌نمیرد از هیچ آب

گفت آن آتش ز آیات خداست   شعله‌ای از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید   بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم   ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم عادت داده‌اید   دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر عشوه و بهر ناز   نه برای ترس و تقوی و نیاز

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد   خواجه پندارد که او خود کار کرد

زانکه حق دادست برای حق هم   خویش را در باز تا یابی فتوح

اندر رم دادن سخن لایق است   جان سپردن خود سخای عاشق است

ربع چهارم در بیان شکر وان در رعایت ثنای منعم است بزبان و ارکان و در نهایات مشاهده نعمت است از او و او را منعم حقیقی دانستن و کفران کشیدن بملاحظه اسباب و از منعم حقیقی غافل ماندن و آن علتی است که ازاله آن جز بمعالجه شکر متصور نشود که حال انبیا گفتند و در دل علتی است که از آن در حق شناسی آگاه

نعمت از وی جملگی علت شود   طعمه در بیمار کی قوت شود

دفع علت بیاید کرد زود   که شکرها الحذر خواهد نمود

شکر باشد دفع علتهای دل   سود دارد شکر از سودای دل

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست   زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه   صید نعمت کن به دام شکر شاه

گر سر هر موی تو گردد زبان   شکرهای تو نیاید در بیان

شکر یزدان طوق هر گردن بود   نه جدال و روترش کردن بود

گر ترش رو بود آمد شکر و بس   پس چو سرکه شکرگوئی نیست کس

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود   نعمت شکرت سوی منعم برد

نعمت شکرت کند پرچشم و سیر   تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشیش از طعام و نقل حق   تا رود از تو شکم‌خواری و دق

در بیان آنکه آدمی را خاصیتی است که در محنت و بلا نعمت یاد آورد و شکر گذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی بر وی غالب گردد. که فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجیهم الی البر اذا هم یشرکون کما قال المولوی

بار بار در دام حرص افتاده   خلق خود را در میان وا داده

باز آن سلطان لطف آزاد کرد   توبه بدریدی و دلها شاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا   گفتی از دام رها کن ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم   خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون رهائی یافتی رفتی ز در   گوییا هرگز نبودست این قرار

تمثیل حال جاهلی که در دست دیلاد حیله توبه و گناه ولاد و چون
نعمت در جاری رسید از آن حال غافل ماند. بیت بهشتان هیچ کرده
اهتحوالش. زهر سرما خورد کرد اندم حاله نفس. گم کردیم کا مقصد
خانه ات سنگ بایم کردم چونکه بهشتان باید من چنگی بهر راحله
سازم ز سنگ چونکه بهشتان پایه ارشاد انجوانها این کرده کوشاد

گوهر او چون زر فخر خویش را / در کدامین خانه گنج ای کبا
انجوان حرص تو در وقت ورا / ورهم آید خورد گردد در خورد
گویی از تو به سبب از خانه / در بهشتان باشدم کاشانه
چون بشد اگر حرص شهوت در درف / هیچ لک سودای خانه از ورف
نه کی شکر حق و نه شکر خلق / بر نیاری پای اگر کابت سر ز دلق

اهم روش کوان نعمت صفی معمورات خواه بیت نعم حقیقی و خواه
نعم مجازی و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله اینجا ظاهر گردد چرا
که کنته المجاز قنطرة الحقیقة مسلوم است اما این سخن با کسانست که اوراعتاد
اسباب و وسایط محکم شده باشد اما اگر کسی را خرق این حجاب دست دهد
داند که شکر ثابت نیست مر حق را دارا هر روی حمد با او راجع
و هو الحامد و المحمود و الحمد له منه بدا و الیه یعود. گفت چون خوان فتح
که کند مهمانی فرخنده / شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد نفس

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

بازگ

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
کم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دکر هر کرنه چند زان اثر
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشانراست دولت اقتفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
هر زمان در گلشن شکر خدا / رو برآور همچو بلبل صد نوا

تمثیل در طعن بکالی که سر از شکر منعم بر دارند و وظیفه شکر
گذاری فرو گذارند مثال واکنه بشکری بود که تو شمار چراو
مشکر را در قوبار شکر نبود پیشه آن مدرکان که وقتی کنت اکنان

در سکیر القمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارسی در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد نارد زان عسل نوشی تو
هم بر این در گردد او ز اسب نیاش / بانگ خوف از سستی خواجه باش
گر سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آنم ادب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است
میگزندش که برو با جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
آن در اول ره که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آنرا بمان
میگزندش که برو طاغی برو / با دلی لعمت یاغی مشو
استخوانهم مر سگان را تا نخنبد / که دل اندر خانه اول به بند
بر همانجا رحمه حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقص و فنای خود مباش | همچو فانی را نمی بیهوده فاش
مر نگارا چون وفا ده شعار | رو نگارا ترا است و هر ناگه نگار
همچو فانی چون نگارا عار بود | همچو فانی چون روا داری نمود

رجوع در بیان رضا کردن ترک ثمرات و اذعان نقد بر گفته ام که رضا در هدایت تسلیم شدنست مر امر حق را بهر چه آید در حق حق برضای حق و رضا ثمره محبت است و هر که در مقام رضا تمکن شد از دغدغه حسد رست چه عارف در این عرصه هر حال چنان میکرد که حضرت عزت تعالی شانه در قسمت غلط نکرده است و هر که را هر چه باید داده پس علو جاه ان راضی باشد و بر داده حق اعتراض نکند و هر چه در عالم واقع شود بر وفق رضای خود بیند که رضی الله عنهم و رضوا عنه از احتمالات دانکه بعضی از اولیا زبان از دعا بسته اند و دست دعای دفع قضا نگشتند هم از این وادیست

زاولیا اهل دعا خود دیگرند | که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می شناسم زاولیا | که زبانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام | جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص | کفرشان آید طلب کردن خلاص
هرچه پیش آید بروی از کنج غیب | خاص خود دانند نه از رنگ و ریب

حل مسلک اقبال مردی که در مقام رضا ثابت بود و اراده او در اراده حق فانی شده باشد پس هرچه از عدم بوجود آید مراد او همان باشد چه مراد او جز حق مراد نیست فالحکم لله العلی الکبیر

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان | بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند | اختران زانسان که خواهد آن شوند
هر کجا خواهد فرستد تعزیت | هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او | ماندگان راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین | در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک | شرح کن اینرا بیان کن نیک نیک
آنچنانش شرح کن اندر کلام | که ازان هم بهره یابد عقل عام
گفت باری این یقین شد پیش عام | که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت | بی قضا و حکم آن سلطان بخت
میل و رغبت کان زمام آدمیست | جنبشش رام آن امر غنیست
اینقدر بشنو که چون کلی کار | می نگردد جز بامر کردگار
پس بامر او چه راضی شد یکی | دو رضا را گشت واصل بیشکی
چون قضای حق رضای بنده شد | حکم او را بنده خواهنده شد
هر کجا امر قدم را مسلکیست | زندگی و مردگی پیشش یکیست
هست ایمانش برای خواست او | نز برای جنت و انهار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود | نه ز بیم آنکه در آتش رود
آنگهان خندد که او بیند رضا | همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود | نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کنند او در دعا | که بگردان ای خداوند القضا
پس چرا گوید دعا الا که او | در دعا بیند رضای داورگر
وانکه بود از رضا بهره پذیر | در حسد افتاد و دارد صد زحیر
چون شد او راضی بامر کن فکان | داده حق را نخواهد با کسان
هر کرا باشد مزاج و طبع سست | هیچکس را می‌نخواهد تن درست
دان که هر بدبخت خرمن سوخته | می‌نخواهد شمع کس افروخته

اشارتست بضعف حسد و حسد بدترین عقبه ایست در راه داد شریست از شعله‌های آن آتش که ابلیس مخلوق از آنست لاجرم حاسد اصل خود را دارد و او مدرک اوست بسیار [illegible] والله حاسد [illegible] مبنات همت و خساست طبع که نه متحمل [illegible] بموصوف باشد که ام یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله . حسد کرد تو او از [illegible] در حسد ابلیس ابا و علو . عقبه [illegible] در راه است . [illegible]

تو حسودی کز فلان من کمترم | می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است | بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری | خویشتن افکنده در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود | خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت | وز حسد خود را ببالا برفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد | ای بسا اهل از حسد نااهل شد
یوسفان از مکر اخوان در چهند | کز حسد یوسف بگرگان میدهند
یوسفان از مکر اخوان مختفی‌اند | از عدو خوبان در آتش میزیند

از

از حسد بر یوسف مصری چه رفت | این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم | داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت | این حسد در فعل از گرگان گذشت
وانکه خشم حاسدان روز رزم | همچنان بر صورت گرگان کشند
در نعیم فانی و مال و جسد | چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان هم که لشکر میکشند | از حسد خویشان خود را میکشند
گر کنی تشریح فنون لطیف | برادر بدی یا هر نمی جسم ضعیف
پس درین مردار زشت بیوفا | از همه زشت است و حکمت و جفا
پس دران اقبال و دولت چه بود | چون بود حتی و نسبی از حسد
الشیاطین خود حسود کهنه‌اند | یکزمان از رهزنی غافل نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند | از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
هر که او عصیان کند شیطان بود | کو حسود دولت نیکان بود
گر کسی جان برد و شد در دین بلند | نوحه میدارد حسود از ریشخند
بار نخایند دندان از حسد | بر کسیکه داد او حسب لو داد خود
وانفیا نزاکه بمینی گرده سود | تو به شیطانی نتوبی انجا چه سود
هین کلاه دست آور که تو هم | از کمال دیگران افتی بغم
خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما
این حسد خانه حسد باشد بدان | وز حسد آلوده باشد خاندان
طهرا بیتی نشان پاکیست | گنج نورست ار طلسمش خاکیست

از خدا می‌خواه رفع این حجب / تا خدایت دارد از هر حجب

مر تو را مشغولی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون

رکن ششم در بیان شرف قناعت و ذم حرص بدانکه قناعت عبارتست
از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه بمقدار آنچه لابد باشد
و این معنی موجب عزت دنیا و سعادت آخرتست که عز من
قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در هر دو جهان خوار
گردد که ذل من طمع پس سالک باید که بقدر احتیاج از مأکول و
مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانیه دنیاویه و مستلذات
بلافایده جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد
که القناعة کنز لا یفنی کما قال گفت پیغمبر قناعت چیست گنج •
گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج • این قناعت نیست جز گنج روان • تو مزن لاف ای غم و رنج
روان • چون قناعت را پیمبر گنج گفت • هر کسی را کی رسد گنج نهفت •

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام اندوختی

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یکروزه‌ای

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند

گر جهان را پر در مکنون کنی / روزی تو چون نباشد چون کنی

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

نعمت این دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانند در ندم

چون درافتند در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند

کاندرین دانه‌است دام اهرمست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام / همچنان کرد او ز دنیا انتقام

دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این بود علم قناعت والسلام

در بیان شومی حرص که صفتی ذمیمه است و خصلتی بهیمیه و نقصان عقل
و دهشت نفس که مرد حریص را لابد بحرمان اضطراب حرص جز حرمان نصیبی
نباشد که الحریص محروم • حرص کدورت آرد و حیرت کند • دو چشم بیننده را
سر دو دیدت کند • هر حریصی محروم آمد ای پسر • چون حریصان تک مرو اندر سفر

از قناعت هیچکس بیجان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

گوید او زین جهان باری ورا / گر حیات اینست من مرده بهم

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

آن حریصی عاقبت با دو مرده نشست | بر دل و بر عقل خود خندد مرده

حرص نابینات چند مرد تو | عیب خلقان و تکو بد گو بگو

عیب خود نگذارد چشم کور او | می نه بیند گرچه هست او عیب جو

دیگران کور این سو داد او نهاد | در کمین این سو پیا حرص او نهاد

صد حکایت بشنوام هوس حرص | در نیاید نکته در گوش حرص

حرص و شهوت مرد را احمق کند | رشته عاقبت روح را مبدل کند

وطمع نیز که نتیجه حرص است همین حالت دارد که دیده دل را کور میکند
کما من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی کی حال [illegible]

صاف خواهی چشم عقل شمع را | پرده ها بر پرده های طمع را

هرکرا باشد طمع الکن شود | با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر | همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود | گر بخشد هر چه گنجها او خوش بود

هر که از دیدار بر خوردار شد | این جهان اندر چشم او مردار شد

وانکه بیهوش طمع آن چشم [illegible] | سیر شد هر جان [illegible]

گر طمع در آینه بر خواستی | در نفاق آن آینه چون ما ستی

گر ترازو را طمع بودی بمال | کی ترازو راست گفتی حسب حال

وز طمع هر مرغ در دام او فتاد | کام جست از طمع ناکام او فتاد

ای بسا مرغ پرنده دانه جو | که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ [illegible] قفس | بر کنار بام محبوس قفس

ای بسا ماهی در آب دور دست | کشته از حرص و گلوی خود بشست

ای بسا قاضی حبر نیکخو | از یکی حرص و طمع شد زرد رو

ای بسا مستور در پرده شده | شوق حرص او چو رسوا شده

در بیان حال جماعتی که از شوق حرص از فیض صحبت حضرت رسالت پناه باز ماندند تا زبان قرآن صفت حال ایشان بدین منوال بیان کرد که واذا رأوا تجارة او لهوا انفضوا الیها وترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین امروز نیز چنین همین حال وا[illegible]

ای شنو که چند مردان زحر کرد | گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ | جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند | ناگهان صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز | با دو سه درویش ثابت در نیاز

گفت طبل لهو بازرگانئی | چونتان بربود از ربانیی

بهر گندم تخم باطل کاشتید | وان رسول صدق را بگذاشتید

صحبت او بهتر است از لهو و مال | بین که را بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین | که منم رزاق خیر الرازقین

از پی گندم جدا گشتید از او | که فرستادست گندم ز آسمان

هرچه از یار [illegible] | [illegible] دارد زیان

گر نبودی [illegible] | [illegible]

گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

شب پدید آمد چو گنج رحمتی | تا رهند از حرص و یکساعتی

حلق را بندند و حرص آن سلسله
میکشدشان سوی دکان و غمه

میکشدشان سوی نیک و سوی بد
گفت حق فی جیدها حبل من مسد

حرص را که دام اهی بنود کلو
نشنود از حکم جز امر کلوا

اعتمادش نیست بر سلطان خوش
که نیاز و طامعی آورد پیش

کیست ایمن ز اعتماد آن حباب
میبرد چیزی بمهل و با امانات

ایمن است از کو دل زیاغی او
میبرشد قهر شه را ابر غده

العزیز مثل مرد حریص که رزاقی حق نمی بیند و وسعت خزاین او را نداند چون مثل موریست که در خرمنگاه بزرگ یک دانه گندم کشد و بجد تمام میجوشد و به تعجیل میکشد و از بسیاری حرص غافل است

مور بر دانه ازان لرزان بود
که ز خرمنهای خوش پنهان بود

میکشد آن دانه را با حرص و بیم
که نمی بیند چنان خرمن عظیم

صاحب خرمن همی گوید که ای
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده ای
که دران دانه بجان پیچیده

ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین

در جوانی مدتی نان خورده
وقت پیری آن فراموش کرده

ای برادر نفس حریص از همه کس نالایق است امادر پیران که مدتی روزی خورده اند و اعتماد بر رزاقی ندارند پس نازیبا نباید

حرص در پیری جهود از میباد
الشیخ اگر خدا شما بخیر داد

ریخت دندانهات سگ چشم [illegible]
تر که مردم اره و سرگین گرفت

این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر

تو جوان بودی و قانع تر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زر بدی امروز چون کاسد شدی
وقت میوه پختنت کاسد شدی

میوه ات باید که شیرین تر شود
چون رسن تابان نه واپس تر رود

عشقهای حرص ستان در فرع و زر
دیده ام چون اصل او بیش و بیشتر

این چنین عمری که مایه دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است

هر کرا داس رگ عشق پاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

گر تو خواهی که گوئی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس تر رود

در بیان حال آنکس که دیده حرص غذار دارد و دروغ میگویم مراد از این اکه حرص چون یک حفره است که از این [illegible] فاتحه باشند که هر گاه بوی مردار یابد دیده حرص بوی شود اما بواسطه سستی الظرف [illegible] اند دو هر کی قال المولوی قدس سره

میلها همچون سگان خفته اند
اندر ایشان خیر و شر منهفته اند

چونکه قدرت نیست خفته این رده
همچو هیزم پاره ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان
نفخ صور حرص کوبد بر سگان

حرصهای رفته اندر کتم غیب
تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده
از برای حیله دم جنبان شده

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
چون شکاری نیستشان بنهفته اند

شهوت رنجور ساکن می بود / خاطر او سوی صحت میکشد

چون به پنده نیست دندان حریزه / سر برارد در مصاف آمد برزه

وهمچنین حرص هر کار برابر رنگ زیبا برارد تا در نظر نیکو نماید واگر انکار خیر است بدو از آن برهان رنگ نیکو نماید واگر انکار بد است رنگ حرص زرد وانکار زهره و تاریک باز پس آید

حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه

عکس عمل حرص آن خود دانم / از هوس انوار دانه می نمود

چیز نا عکس نه از نغز هنر / تاب حرص از رفت ماند تاب خبر

تاب حرص از کار دنیا چون رفت / فحم باشد مانده از آن جمله بقت

پس در کار حرص ورزیدن محمود است و در غیرش کوشش متوکل ...

ومحجوب حرص اندر پیش از خوب جاه / حرص اندر غیر او رنگ و تباه

شهوت و حرص نران مشتی بود / وان حیزان ننگ و سرگشتی بود

آن یکی حرص از کمال مردیست / وانکه حرص افتتاح و سر زردیست

هیچ مستی کراش سیر میست / بر هر آنچه باشی اله باست

ترجمه در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارت است از قطع نظر از جمیع اسباب و اعتماد و تفویض بحضرت مسبب الاسباب حیث که گفته اند التوکل نفی الشکوک والتفویض الی ملک الملوک و دیگر از شعبه اخلاقی که اهل معاملات را از القاء آن

لازم است

لازم است هیچ شخص انکار ندارد که توکل چرا که او باران بعضی است که از ابر جود حق بر دل سالک میبارد و انواع ریاحین و روح فرحت میرویاند و از خسهای شبهات شیطانی و نفسانی پیرامن تفع میبارد و از زحمت کدورت هوا و غبار زدرات فضول نفس از دامن سایر الحق دور میکرداند او آلوده و مرفه الحال براه دلدار نیکو و حفظ الفیاب تعبیر الوده کرداند که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره کمال

نیست کسبی از توکل خوب تر / چیست از تسلیم خود محبوب تر

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می پریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

کر بیان احوال را یاد آورند / پرده های این حیبا بر درند

اینهمه غمها که اندر سینه هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد و انچنان وسواس ماست

ملک در روستان زور و ستیها / روز و شب از روزی اندیشیها

اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زور و زر

حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

همچنان اشتر چه گیری تا به پیل — شد عیال الله و حق نعم الوکیل
ما عیال حضرتیم و شیرخواه — گفت الخلق عیال الله آله
آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد
آنکه بی‌اسباب روزی داده بود — بی سبب هم میتواند ای عنود
گیر اکنون تخم اگر کاشتی — در زمینی کو سبب چند کاشتی
چون دو سه سالی نروید چه کنی — جز که لابه و دعا افزون کنی
دست بر سر میزنی پیش اله — دست و سر بر داد از رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست — تا هم او را جویی آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نه از گنج و مال — نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن — هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان — تا تو باشی وارث ملک جهان
هین بکو گفت روز من فرور — [illegible]

در بیان آنکه خوردن روزی منافی توکلست و هر کرا انظار ارزاق حق افتاد و مالک الملک جو رسید ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست — حق کریمست و رحیم این چون تهیست
جمله را رزاق روزی میدهد — قسمت هر یک به پیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج کوششها ز بی‌صبری تست
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر بشتابی بیاید بر درت — ور نشتابی دهد در درد سرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان نمودن آن زاهد که ترک اسباب کرد و ترتیب سازی رزاقی حق امتحان نمود و در رزق او چه حکمت او دید رسید که والله یرزق من یشاء بغیر حساب [illegible]

آن یکی زاهد شنود از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت
گفت بینم رزق میآید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده شدند — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد از چه اینجاست عور — در بیابان از ره و از شهر دور
این عجب مردست نه از مرده کیاه — می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر — و انکرد از امتحان خود او بصر
پس بگفتند این ضعیف نامراد — از مجاعت سکته اندر او فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد — تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست — وز مجاعت قابل مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا — میفشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی — راز میدانی و نازش میکنی

گفت آری وا ام و ما صد کم — رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون کنم — رزق سوی صابران خوش میرود
هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق بر تو خود ز تو عاشق‌ترست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست — در توکل سیر میتانید زیست

مثل در بیان حرص نفس که هر روز روزی میخورد و در شب غم روزی و با وجود آنکه سالها این مشاهده کرده یک لحظه از غم خالی نیست

یک جزیره سبز هست اندر جهان — اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت — تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو را جوع البقر — تا به شب او را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع — تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم — چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت — میشود لاغر که آوخ رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان — که همی لاغر شود از بیم نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا دارم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر

امید و ترس غفلت است که او میر الرزاق حقیقی غافل میسازد با سبب وابسته میشود و اگر نه الواقع غفلت نبودی قیام مهام اشیا منتظم نشدی و نبود او از انتظام باز ماندی کشیدی پس از جمله الطاف الهی یکی غفلت است برای که اگر اهل عالم با مردان سبب چنگ در اسباب معاش نمیزنند و این سلسله منتظم نماندی که غافل

استن این عالم ای جان غفلت است — هوشیاری اینجهان را آفت است
هوشیاری زانجهانست و چو آن — غالب آید پست گردد اینجهان
گر دران آتش بماندی آدمی — پس خرابی اندر افتد ناگهی
این جهان ویران شود اندر زمان — حرصها بیرون رود از مردمان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ
زانجهان اندک ترشح میرسد — تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — نه هنر ماند درین عالم نه عیب
غافلی هم نعمت و هم حکمت است — تا نمیرد زود سرمایه ز دست
لیک چندان که تا سوی ملک شوی — زهر جان و عقل رنجوری شوی
غفلت بگذار و فکری پیشه کن — پیشه اندیشه خود اندیشه کن
ورچه بیکار بودن نادرست — کسب پیدا کرده تا توکل درست
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو
گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن

کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار
کسب کردن گنج را مانع شدست — پا بکش از کار آن خود در کش دست
کار یکسی بگذار ای عاقل بیا بال — کار دین نه کسب دنیا و خیال

ای درویش استغراق اوقات بکسب هم نشانه غفلت است و علت عدم معرفت الکاسب حبیب الله بر بالای والای کاسبان مکاسبان ضعیف راست می آید نه پیشه وران بازار چه غفلت

پیشه آموختی در کسب تن — چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب — تا نپنداری که کسب اینجاست بس
حق تعالی گفت کین کسب جهان — پیش آن کسب است لعب کودکان
کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس — چند کسب خس کنی بگذار بس
در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو

ای درویش چنانکه دانستی مدار این عالم بر اسباب و وسایط است اما مرد محقق باید که بسبب وا نماند و از مسبب غافل نشود دل در سبب منه و سبب را محکم مکن که قال الله تعالی [illegible]

سنتی بنهاد و اسباب و طرق ۰ طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود ۰ گاه قدرت خارق سنت شود

بی سبب گر عز بما موصول نیست — قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند جستن طالب مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می باید پدید

ای درویش دیوان اصحاب نظر سببها را سلوک میکنند اما منتهی باید که بعکس خرق اسباب نماید ۰ مر خدا را بی اسباب کارها ساخته شد نیز که سببها را بر اندازی ای عزیز

چشم آن باشد که گذاره از سبب — در گشاده از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال — یافته رسته ز علت و اعتلال
این سببها بر نظرها پرده هاست — که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان — هرزه داند جهد و اکساب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسایط ای پدر
کی شود محجوب ادراک بصیر — زین سببها و حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند مرد چون احول بود
انبیا در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند — بی زراعت چاش گندم یافتند
جمله قرآن هست در قطع سبب — عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند — لشکر زفت حبش را بشکند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر بدان افکن نظر
آن سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
کین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند

در بیان آنکه چون کسی بمرتبه اسباب رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهمات خود را باو گذارد و بهیچ سبب تمسک نجوید و از غیر استعانت نجوید که با وجود حق از غیر مدد طلبیدن همچنانست که در حضور آفتاب از چراغ روشنائی جستن کما قال المولوی قدس سره

با وجود آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال
با وجود آفتاب خوش مساغ / روشنائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت کردن و فعل هوا بود

در مواخذه یوسف بحبس بضع سنین و آن بسبب استعانت از غیر

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیاز و خاضعی سعدانیی
خواست یاری که چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش آن تخت عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
زین گنه کامد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز

در بیان آنکه وحی کرد بموسی که ای موسی من ترا دوست میدارم بجهت آنکه همه کار تو بمن تفویض میکنی و جز در من میگریزی و جز از من یاری نمیخواهی از سبب بگریخته و در مسبب آویخته کما قال المولوی

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
غیر من پیش تو چون سنگ و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر

حکایت شفیعی که گناهکار را شفاعت کرد تا بواسطه شفاعت او از بلا خلاصی یافت اما بعد از خلاصی یکبارگی از شفیع خود رنجید که چرا او واسطه شد میان من و خداوند من کما قال الله تعالی

پادشاهی بر غلامی خشم کرد — خواست تا از روی او برآرد گرد
هیچکس را زهره نه تا دم زند — یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص — در شفاعت مصطفی وار او بخواست
بر جهید و زود در سجده فتاد — در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیدیت می بخشیدمش — ور بیعی کردمی بکشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان — رانم کی گرد مجرم صد زیان
وان غلام رسته از زخم و بلا — زین شفیع آزرده و برگشت از او
از شفیع خویشتن بیگانه شد — زین عجب خلقی در افسانه شد
گر نه مجرمست چون یاری کند — کسی که جان او را او خرید
وا خریدش او از گردن زدن — خاک نعل پایش باید شدن
پس ملامت کرد او را هر کسی — کین جفا چون میکنی با ناجی
گفت بهر شاه مینمودست جان — او چرا آمد شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود اندر مرا — لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز از شاه — من نخواهم غیر الله را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام — که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او به تیغ خود سرم — باز بخشد چند جان دیگرم
کار من سربازی و بی خویشی است — کار شاه من سر بخشی است

خو او آن سر که گفت آتش برد — منت آن شه که بر آتش برد
من خلیل و قوم او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب نامو خت از جبرئیل او — که برسید از خلیل حق مراد
گر مرا دوست یاری کند — ورنه بگذرم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نه روا از میان — واسطه رحمت بود بعد العیان

چون کسی واسطه از میان بر دارد هر چه خواهد شود و باشد که احتیاج نیز بخواهش نشد که علمه بحالی حسبی عن سؤالی اما کسی که هنوز واسطه ابا هد آن از سبب میماند و سببهای پای سببی شده اند کما قال المولوی

تشنه را درسر آمد بانگ رعد — چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان — بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه او بیند مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت زاهد که در تاب آفتاب بادیه از قرص آفتاب علامت عرق آب جفت بود

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیدشان بر زاهد خشک او فتاد
جای زاهد بود خشک او تر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش — وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتی آن سرمست در سبزه گلست — یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله هاست — یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر ز انجاعت زنده گریش چون زحیر
دید کابش میچکید از زشت و رو جامه اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که هست از گریه ات دستها برداشت کز سوی سما
گفت هر گاهی که خواهی ای پسر نی ز چاه و نی ز حبل ای خبیر
مشکلها حل کن ای سلطان من تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما ستری از اسرار بما تا بهم آن زمان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوئی روز بالا جو کرم چون زبان بگشاد دستی در دعا
ای نموده تو مکان در لامکان فی السماء رزقکم کرده عیان
درمیان این مناجات ابر خوش زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از چشم باریدن گرفت در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک آبها حاجیان جمله گشاده مشکها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام ناقصان سرمدی تم الکلام

در بیان عزت تواضع و ذلت تکبر و آنکه تواضع درهرباب فروتنی کردنست با مردان راه خدا و گردان نهادن مر امر خدا را و در نهایت رجوعست با عدم اصلی در وجود حق و در نفس الامر و صحیح برابر نموده در جات بصورت و معنی که من تواضع رفعه الله و تکبر رساننده به درکات در دنیا و عقبی که تکبر وضعه الله و تکبر به حقیقه خود را در مقام شرکت میدارد و اگر نه با وجود کبریای حق کسی را چگونه کبر رسد که الکبریاء ردائی کما قال المولوی

بی

این تکبر زهر قاتل دان که هست از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری از طرب یک دم بجنباند سری
بعد یک دم زهر بر جانش فتد زهر در جانش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را مرهمش سازد شود هم بر عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا کشت شه را بی گناه و بی خطا
وانکه را بی خدمتی چون نواخت زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اشکسته شو امن در فقرست اندر فقر رو
کبر زشت و از گدایان زشت تر روز سرد و برف وانگه جامه تر
مهتری نفطست و آتش ای غوی ای برادر چون در آذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منی است عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابله ترست کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود که ترفع شرکت یزدان بود
آب کبرش را که شیطانش خورد نه ستوری را که در مرعی بود
شنعت کردن کسی بدترست مستحق لعنت آمد این صفت
از الوهیت زند در جاه لاف طامع شرکت کی باشد معاف
تیغ گیران اوست وانها کمر وای آن کز حد او دارد گذر

ما کمر داریم و ادب الامانت / خدمت و تعظیم و حرمت کامات

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک خواری داشتن

چون خلفا گم شدی پس ای اب / خاک شو و از خاک بودن رخ متاب

در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

چون که اندر خاک تخمی کاشتم / گشت خاکی و سنبلش افراشتم

گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه چالاک شد

از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت و شاد

هر که بالا رفت آخر پست شد / نیستی هر کس که آورد هست شد

هرکجا دردی دوا آنجا رود / هرکجا پستی است آب آنجا رود

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

در آنکه هستی در پستی کی باید نه از هستی که هستی پستی از شراب عقلا و هستی هستی از شراب نبود • وانکه هستی محبت هستی آورد • عقل را در شرم از خمر چهره • شد عزازیل از منی ابلیس پس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

شعله میزد آتش جان از سفه / کآتشین بد آن ولد استر ابه

این خبر چیست علت ارکان / منجمد چون علت یخ زاکتاب

چون خبر شد ز اشتیاق ما / غرق گشت و زاکتاب تیز آمد

هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

در بیان آنکه عجب و نخوت که زاده کبرند علامت وصف شیطانیت هرجا که سر بر زند آن مظهر صفت شیطان خواهد بود هرکه خود را صاحب کمال پندارد و آن پنداشت دلیل نقصان او بس باشد

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذودلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال

بر چنین دیو از آن خنده مده / که تو خود را آینه بر روی منه

بردگان هرزه ناخنده آن سکه‌ها / زانکه سنگ امتحان پنهان

تا زمینی تو ولی از حد خویش / آن آتش پا منه از حد به پیش

بشکست این بر طارو دست / کاشتر گشت باید وجود

حکایت آن حکیم که طاووسی را دید که پر از بال و دم خود بمنقار میکند وی انداخت گفت در پیت می آید گفت ای آیدا ما پیش من جان از پر عزیزترست و این پر عدوی جان من است پس طاووسان را بهر سلوک خیز که قدرت بر حفظ حال خود ندارم باید که پر خود را بمنقار بر کنم تا جان جاودانی بیابم

که این رنگ فانی دشمن است مر روح باقی را کما قال المولوی معنوی ما

پر خود میکند طاووس در دشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاووسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی را مخراش از عزای خوبرو
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون ز نوحه فارغ آمد گفت رو / تو که رنگ و بوی را هستی گرو
این نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سو دام
چند تیر انداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
چون نباشد حفظ تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه اختیارم این پر است / بر کنم زیرا که در قصد سر است
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

اگر

ترهات از دعویها و دعوت کو / رو سخن از کبر و از نخوت کو

در بیان آنکه کسی از شاخ خود مینی عیب دیگران کشف است و خلیفه بر حال مردم زنان و از عیب خود غافل مانند و مر آنکس کمالی با

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
ما که آدم بر بلیسی کو شقی است / از حقارت در مذلت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آندم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
چونکه بر تن مر ترا ده ریش هست / مرهمش بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی او است / چون شکسته گشت جای ارحموا است
ار کسیکه عیب خود دید از پیش / کی بود فارغ خود از اصلاح خویش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سرستان غیب
تو بران عیبی که کان تیغ زدی / چون نظر کردی تو خود آن سان مری

در صفت چار هندو که نماز خود را شکسته اند و از عیب خود نابینا بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر در نیاز / هین سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیم گفتش دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

غافلند اینقوم از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب یکدگر

من نبینم روی خود را ای حسن / من ببینم روی تو تو روی من

آنکسیکه او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

عیب جو در عیب جوی خود آمدست / با همه نیکو و با خود بد شدست

ازینرو هر چه از وجود بعبد می آید بحقیقت هنرست اما دیده شیخ بین عیب می بیند ازو وان عیب بنسبت بر اوست نه بر ایشان کما قال

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نه بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف

در حقیقه خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

هر که او زین جستها آواره است / از طبیب و علت او را چاره است

چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

او بچشم خوب بیند هر چه هست / لاجرم آید همه خوبش بدست

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

در بیان آنکه تماشای هر چیزی که بدیده خریداری کنی ای حبیب در نظر جمیل چون رخساره معشوق در دیده عاشق خواه آن رخسار زیبا باشد عجب داغی و خواه نازیبا و درین باب قصه لیلی و مجنون کفایت است کما قال

منگر از چشم خراب آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو شد مجنون پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه زو عاریه کن چشم نظر / پس بچشم او بروی او نگر

در بیان آنکه شر محض در عالم وجود ندارد چه هر چیز پرتو وجود که خیر محض است او را از خلوتخانه عدم بصحرای ظهور آورده است اما چون بعقل اضافات کنند شاید بنسبت بچیزی دیگر شر نماید کما قال

هم به نسبت باشد این را هم بدان / پس بد مطلق نباشد در جهان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست

زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر میشمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کن تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود

زید یکذاتست بر آن یکجنان / او برای دیگر همه رنج و زیان

صورت هر نعمتی و زحمتی / هست آنرا دوزخ آنرا جنتی

پس خبیثات است هر کرا خدا / ... زین با نار الفعل ...

نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است

گر پلیدی پیش ما رسوا شود / پیش خوکان آن شکر و حلوا شود

در بیان آنکه حق تعالی اشیا که ظاهر هر ضد گشته خانه ... صحیح و بیّن ایشان است که الاشیاء تعرف باضدادها کما قال

متضاد

غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است

نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز نصح وز حلم و مکید

نفع و ضر هر دو یکی از موضع است / علم ازین رو واجب و با نفع است

نیک و بد در یکدگر آمیخته / هر یکی از صورتی انگیخته

این حقیقه دان نه حقند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ

پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقه نیست در عالم خیال

آنکه گوید جمله حقند احمق است / وانکه گوید جمله باطل آن شقی است

گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیب است دانش سود نیست / چون همه چوب است اینجا عود نیست

ما بپالاییم صافانرا ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد

آنکه

در رشحهٔ نهم در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جمله اخلاق پیغمبران است صلوات الله علیهم چون انبیا و غضب خوی بدکاران و از وسوسهٔ شیطان است که الغضب یفسد الایمان و گفته‌اند تا کسی بر غضب مستولی نگردد مرد صدیقان نگردد و آورده‌اند که جماعت حواریین مر عیسی را علیه السلام گفتند یا روح الله ما را خبر ده که چه چیز سخت‌ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه از آن ایمن شویم گفت ترک خشم خود کنا قال

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت ای جان صعب تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خود اندر زمان

پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی هنر

خشم و کین وصف سباع است و ددان / هر که را خشم است و کین ...

کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترک خشم و شهوت آوری ... / ... است مرد انزا ترک ...

سر شهوت ... / ترک شهوت سنت پیغمبر است

و مناسب این حکایت است حکایت موسی علیه السلام که بترک خشم و اتصاف بصفت حلم درجهٔ عالی و مرتبهٔ رفیع یافت کما قال

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو / آن رمه غایب شده از چشم او

حرص

[illegible]

دست میمالید بر روی و سرش | مینواخت از مهر همچون مادرش
نه فروزه تیزی و خشم نه | غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گر را برتبت رحمی نبود | طبع تو بر تو چرا خشم نمود
با ملایک گفت یزدان از نهان | که نبوت را همی زیبد فلان
پاسبانی کردن و آن امتحان | حق همی کردش پیشوائی در جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان | کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود | او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی | بر فراز چرخ مه روحانیی
همچنانکه انبیا را زین رعا | برکشید و داد رعی اصفیا
خویش بین چون از کسی جرمی بدید | آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را | ننگرد در خویش و نفس گبر را
حمیت دین را نشان دیگرست | که از آن آتش جهانی اخضرست

چرا که آتش غضب مردان خدا شعله بر گوشعله قهاری حق است نه چون خشم دونان و بدان چه این خشم که صفت نبی است مردان خدا را مغلوب است. خشم بر شاهان شه و ما را غلام. خشم را من بسته ام زین و لجام. تیغ حلمم گردن خشمم زدست. خشم حق بر من چو رحمت آمده است. چونکه خشم آید نبندد مرا. نیست اینجا جز صفات حق درآ

نسخه دهم در بیان اخلاص که اصل معاملات است و بی پرتو نور

او هیچ یک از اعمال صالحه بمحل قبول نرسد که فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا و آن سریست از اسرار الهی که در دل درویشان ودیعت نهند تا عمل از روی صفا دارند چه اگر نه خود بالمره شائبه ریا چهره عمل را لکه دار سازد و هیچ چهره روی قبول ننماید و خلاصه اخلاص آنست که هر عملی که از وی در وجود آید بیغرض دنیوی و اخروی باشد در بیان آنست که عملش بغرض وابسته باشد و آن شرک خفی است

گر بجادی کوشش اهل مجاز | تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از همدگر مغزی تر | مختلف تر زیک ز دیگر نغز تر
آن محب حق ز بهر علتی | واندگر را بیغرض خود خلتی
آن محب دایه لیک از بهر شیر | واندگر دل داده بهر آن ستیر
طفل خود را حس آن گاه نه | غیر شیر او را از او دلخواه نه
وان دگر خود عاشق دایه بود | بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق به تقلید و هوس | دفتر تقلید میخواند بدرس
آن محب حق ز بهر حق کجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست

حکایت حضرت شاه ولایت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام که به پرورش اخلاص نهال شرک از زمین دل آن کافر برکند

از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری برآورد و شتافت
او خیو انداخت در روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی
او خیو زد بر رخی که روی ماه | سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی | کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل | وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی | از چه افکندی چرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم | بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا | شرکت اندر حق نبود روا
گبر این بشنید و نوری شد پدید | در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم | من ترا نوعی دگر پنداشتم
من غلام موج این دریای نور | که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من | مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او | عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را | وا خرید از تیغ و چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

در مذمت ریا که شعبه از نفاق است یراؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا

کالبد نامه است اندرون نگر | هست لایق شاه را آنگه ببر
گر نشد رو نامه بگشا و بخوان | هین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آنرا پاره کن | نامه دیگر نویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب | کار مردان است نه طفلان عجب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم | زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دام عامه را | تا چنین دانند متن نامه را
نامه را سر باز کن گردان کتاب | زین سخن والله اعلم بالصواب

کو مرائی هست با اقرار تو | نا منافق وار نبود کار تو

حکایت حیلهٔ آن فقیه در بزرگی دستار خاص از بهر فریب عام و در وی پوشش کردن پی آنکه چیزی در میان باشد که بکار آید

یک فقیهی ژنده در چیده بود | در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم | چون در آید سوی محفل در حطیم
جامها در ژنده پیراسته | ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین | در درون آن عمامه بود دفین
رو بسوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن | منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را | پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر | باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره میپری | باز کن آن هدیه را کرمی بری
باز کن آنرا بدست خود بمال | آنگه ار خواهی بهر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه او گریخت | صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
بر زمین زد خرقه اینجا بی قرار | کای دغل ما را برآوردی ز کار
این دغل بگذار و در اخلاص پیچ | کین دغل نزد خدا هیچ است هیچ
تو جوانی پس گرانی میبری | چه شود گر ره دگر کم بنگری
گر چه دارد در جوال از بار خویش | گر همی ارزد کشیدن خوش بکش

ورنه خالی کن چو لب تار لنگ | بار خر خود را ازین چنگار و لنگ
در جوال آن کس که چیزی در شنید | سوی سلطانان و شاهان کی رسید
ناکهی در کفشگری رنگ و بوی | گر نشان داری از معنی بگوی
تو گواه رنگ داری غیر رنگ | وانما تا رحم آرد شاه شنگ
صدق میخواهد گواه حال او | تا بتابد نور او با قال او
صدق و اخلاص است ارکان دو [illegible] | مرد را اخلاص صاحب حال کرد
نیز مخلص [illegible] خواهد بود مدام | تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است رهزن بی عدد | او رهد کو در امان دیگر رهست
چونکه نفس گشت مخلص یار رست | در مقام امن گشت و بر دوست
کار اخلاص است و خالص بوده | در پی اخلاص صد کوده گشت

پر و بال برد

نور ثانی در بیان صفائی که سالک را بنهایت طریق قرب
رسانند و مراتب حقیقت را تلخ و ترش کرداند و از این جهت
است که در اعتراف سیاه صفای توان بود ترکیب اول در بیان سماع
که غذای دل عاشقان است و کرد در سینه صادقان و غذای جان
جاهران و دوای درد سالکان چرا که سماع سبب جمعیت حال
سالک است برای آنکه آدمی مرکب الهی است و هوا و نفس و عقل و روح
و هر یک از این چهار را غذائی باید و هر چه باو میرسد از آن مرور
شد که غذای یکی از این چهار باشد و چون یکی هم برابر حال دیگران
بر خیزد انکام در حال وجود ترشح نماید که گواه چون چیزی باشد
که هر چهار را دران نصیب باشد و هر یکی غذای خود بر دارد و خود را
مشغول [illegible] بکار در نیاید و در سماع این حال دست دهد

لو چون

که چون سخن باواز خوش شنوده شود هر یکی ازین چهار محظوظ شوند اما
نفس در راستی و کجی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن گرفته
و هوا در استقامت و انحراف اصول اثر مستعقی و ترتیب وزن نغمات
شامل شود و عقل از اصل معانی سخن ملتفت گردد و روح از آواز خوش که
نشانه‌ایست از عالم ارواح میل کند پس هر یک غذای خود را اشتغال
نمایند و در میان لذت جمعیت ذوق و شوق شامل هم در آید و سماع
سه قسم است اول سماع عام و ایشان به نفس شنوند و اظهار ذوق را
طبیعی و هوای شهوانی و وجدی وا نمایند و حرام است دوم سماع خاص
و ایشان بدل شنوند و آن نیز سه نوع است رجائی و خوفی و حبی
و در هر سه نوع بشنوند مروح است سیم سماع اخص و ایشان بروح شنوند و
درین ربع علت نیست و ایشان مرحوم شوند و از حق الحق بشنوند
فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الذین
هدیهم الله واولئک هم اولوا الالباب و در باب سماع و کیفیت آن
بسیار است این مختصر احتمال نکند و بر روش [illegible] بدان که سماع
پیکی است از عالم قدس که خبر میدهد جان عالم التحقیق را میرساند و
حدیثی است که مرکب سلوک سیاران طریق است [illegible] گرفته از دو
مولانا سعد الحق والدین الحموی قدس سره فرموده نظم وقت سماع
دل را ببرد جامه را اسرار بر دوز اسرار از او این زمزمه را اکبر است مرغ روح را
بر داوند و خوش بچالم بار برد سماع منادیست که در کاهکان بیابانی
تیره فنا را از عرشت آباد بهشت خوش جاودانی [illegible]
برد لی

مؤمنان گویند کاثار بهشت — نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی — یادمان آمد از آنها اندکی

ناله سرنا و تهدید دهل — چیزکی ماند بدان ناقور کل

نشنود آن نغمه را خود گوش حس — کز ستمها گوش حس شد بی‌حس

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق — می‌سرایندش به طنبور و به حلق

پس غذای عاشقان آمد سماع — که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر — بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت حال آن شخص که تشنه بود و دست او بالای درخت رسید از دور جوزی می‌کرد که آواز آب بگوشش او رسید و این سخن مناسب حال صوفیان است که بهوای نغمه بعضی حق مضطرب می‌شوند که حال • در فضای بود آب آن تشنه راند • بر درخت جوز جوزی می‌فشاند • میفتاد از جوز بن جوزی در آب • بانگ می‌آمد همی دید او حباب • عاقلی گفتش که بگذار ای فتی • جوز را خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر — آب در پستی است از تو دور تر

تا تو از بالا فرود آیی بزور — آب جوزت برده باشد تا بدور

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست — تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست

قصد من آنست کاید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد حوض آب گشتن جاودان

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست — طالبان را زان حیات بی‌بهاست

پس کمال آنست کو خود را دهد — آب حیوانی که ماند تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست — طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه بی‌واسطه سماع نمی‌توان ادا میکند و دانی باصطلاح اهل طریقه اشارت به پیغام محبوب اما درین ابیات که بعد ازین گفته می‌شود که زبان حال او آن پیغام را ادا میکند و آنکه نیست که او از غیر پرداخته و با دم دوست درساخته که شرح شوق نتواند که نیستان عالم غیب است بیان می‌نماید کما قال المولوی المعنوی در مثنوی

بشنو از نی چون حکایت می‌کند — وز جدائیها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند — واز نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حدیث راه پرخون می‌کند — قصه‌های عشق مجنون می‌کند

نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

هر که او از هم زبانی شد جدا | بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما | های و هوئی در فکنده در سما
گر نبودی ناله نی را ثمر | نی جهان را پر نکردی از شکر
نی چه زیبا مطربست عاشقان | مطرب انبار شراب آمد بدان
همچو انبار خم مطرب را شراب | این هم آن وان هم بپا کرده خراب
پر خماران از دم مطرب خرم | مطربا شان سوی میخانه برم
مطربا شان سوی مستی کشید | باز مستی از دم مطرب رسید
این شراب حق چه آن مطرب بود | این شراب و تن از آن مطرب خود
نقل و قوت و قوت مستان بود | مطرب جان مونس جانان بود

مطرب آگاه کننده باشد در طریق و شراب غلبات عشق و وجد
امعنی را و مستی دانی که در ابیات چه گفت **رشحه دوم**
در بیان ذکر و آن عبارت از یاد کردن حق بشرطی که از سوی
دل حس کند که واذکر ربک اذا نسیت و بزرگان این
راه گفته اند الذکر و لله نسیان ما سواه و این کلمه طیبه که افضل الذکر
عبارت از وی است به معنی انبائی کنند لا اله الا الله اثبات ما سوی
ما سوی و الا الله اشارت است باذکر واله و ذکر را سه مرتبه باشد
اول ذکر عام است وان خود غفلت است هرگاه که غفلت مرتفع
شد سالک ذاکر است ذکر چه بر زبان ساکن شده دوم ذکر خاص

وان

وان لا اله نیز و خرق حجاب غفلت و ذاکر در مجال مشاهده حضرت او
تعب نوع سیم ذکر خاص و انقضای ذاکر است از حقیقت و بقای او
بحق و در این مرتبه گفته اند فنا اضافه اصح الصحت عاریه فانه مذکور
و در ذکر و ذاکر حضرت مولوی در بیان ذکر در مرتبه اول فرموده

ذکر آرد فکر را در اهتزاز | ذکر را خورشید این افسرده ساز
این قدر گفتیم باقی فکر کن | فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنانکه غوک اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران بجست
می‌کند زنبور بر بالا طواف | چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور آن زمان | هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن | تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از فکر خود | ذکر گو تا فرد گردی از خرد
ذکر کن تا فکر رو بالا کند | ذکر گفتن فکر را والا کند
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید | رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها | شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان | نه پلیدی ماند و نی اندهان
نام او را کی شنوی امتحان | از زبان جمله ذرات جهان

تمثیل ور دانسته او زلیخا در نام حضرت یوسف و در ذکر حضرت او کرده ان

آن زلیخا از سپندان تا بعود | نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد | محرمان را سر آن معلوم کرد
گر بگفتی مه برآمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

٤

گر بگفتی برگها خوش می‌طپند ... ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

گر بگفتی گل به بلبل راز گفت ... ور بگفتی شه سر شهناز گفت

گر بگفتی که سقا آورد آب ... ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی هست نانها بی نمک ... ور بگفتی عکس گردان شد فلک

ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند ... ور بگفتی جوهر را سفته‌اند

ور بگفتی که به درد آمد سرم ... ور بگفتی دردسر شد خوشترم

صد هزاران نام گر بر هم زدی ... مقصد او و خواه او یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او ... میشدی سیر و سرمست از نام او

تشنگی از نام او ساکن شدی ... نام یوسف شربتی باطن شدی

ور بدی دردیش زان نام بلند ... درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین ... این بود در عشق نام دوست این

عام میگویند هر دم نام پاک ... این عمل نکند چو نبود عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو ... میشود پیدا ورا از نام او

چونکه با حق متصل گردید جان ... ذکر آن اینست و ذکر این است آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست ... پس ز کوزه آن تراود که در اوست

شرح در بیان تفکر و آن مقالات از موقف بحقیقت و از صور

یعنی چنانکه آتش مکر پرده صورت بسوزد چراغ معنی بهیچ حال نمیفروزد ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون کی حال چون در معنی نبی با برکت کنند پر از فکرت آن که شهباز کنند

مگر آن باشد که بگشاید رهی ... راه آن باشد که پیش آید شهی

رو بمعنی کوش ای صورت پرست ... زانکه معنی بر تن صورت پرست

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان ... یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست ... تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف ... بحر آن دانی که باشد هم شریف

از سخن صورت بزاد و باز مرد ... موج خود را باز اندر بحر برد

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود ... آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها ... هر سه جان گردند اندر انتها

لیک معنی‌شان بود در سه مقام ... در مراتب هم ممیز هم مدام

نان دهنده و نان ستان و نان پاک ... ساده گردند از صور گردند خاک

خاک شد صورت ولی معنی نشد ... هر که گوید شد تو گویش نی نشد

صورت از بی‌صورتی آمد برون ... باز شد که انا الیه راجعون

صورت خود چون نکشی سوی حقی ... صورت عقل است [illegible]

بعد از آن هر صورتی میرا بی ... همچو چیده ز آب [illegible]

چند صورت آخر ای صورت پرست ... جان بی معنیت از صورت نرست

همنشین اهل معنی باش تا ... هم عطا یابی و هم باشی فتا

پیش معنی چیست صورت بس زبون ... چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر ... گردشش از چیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر ... هست از روح مستتر ای پسر

در صفت در نام چه زاید خیال / دل ز نقش خیالش نیست جز مکر و وبال

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان

بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر

صورت آتش بود پایان کی / معنی آتش بود در جان وی

صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنی است و باطن بی ظاهر صورت شاهد

مخدره معنی از خلوت خانه غیب قدم به جلوه گاه شهادت ننهد الا به صورت باز ماندن والله معنی بهره مند از حرفی صورت

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب

گر بیان معنوی کافی بدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر چه شد معنی در این صورت پدید / صورت از معنی قریب است و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت / چون به ماهیت روی دورند سخت

صورت حرفند این اشخاص بهر / تا که از صورت شود معنی ادا

جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا چه در هر کوزه چه بود در نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش بنگری تو گمرهی

گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش

نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را

ای برادر نقش هر که گوید نظر است جز صورت نمی‌بیند و جز لفظ ادراک نیابد و از این معجز که ظاهر بی باطن باطل و صورت بی معنی عاطل کی

حجت منکر همی آید که نیست / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است / آن ز حکمتهای پنهان مخبری است

فایده هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر به بست

تا سه چار ادم بر می‌شمر / این فواید را به مقدار نظر

اول از بهر دوم باشد چنان / که شدی بر پایه‌های نردبان

وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام

چونکه ظاهرها گرفته احتقان / اندر آن فائق شد اشکال نهان

لاجرم محجوب گشته از غرض / که دقیقه فوت شد از مفترض

منجنیق کین نهاده شبها / است ظل صورت آن اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکر است بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت محنت بود صابر شود
صورت زحمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود جوید سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
فاعل مطلق یقین بی‌صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رکو
چون ندانستی که صورتها از بی‌صورت رخ نمایند و تو صورت بیاب
پس ز بی‌صورت دیگر استمداد کرد از صورت هیچ کار رسانید و جهد کن
که ما از صورت بیرون آلی وهی صورتی رستی تا همه صورتها ازو بیشی
بر صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر / احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی‌تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / پس بمعنی سوی بی‌صورت شوی

ام

گرچه زان مقصود غافل آمدی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او روی / از برای مونسیش میروی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر میابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر گم کرده‌اند
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کرم آمد سوی کل شتافتند

اید روشن اینجا که دانی که صورت جسمست و معنی جان او و این بر عموم
بود لیک مخصوص نیز بدان که حالات الفاظ با معانی آن بعینه هم
چنین است چه حروف ظرف و قشر معانی و حقایق‌اند و الفاظ اجسام
بر ارواح معانی را باید جو دانکه در حرم الحقیقه هرگز لفظ در معنی
نرسند و در حرم آن قسمی بی‌نیابه چنانکه صورت بی‌معنی

لفظ را ما عنده این حسنه اند / معنی سر او در درون ما سیر جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد روان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب

ای برادر قصه چون پیمانه است   معنی اندر وی مثال دانه است
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل   ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار   گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز   بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گفت هست   هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است   گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت   فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
درگذر از صورت و از نام خیز   از لقب وز نام در معنی گریز

در بیان آنکه هر اسمی حقیقی هست که صفات اوست و ماهی که در درد اوست و اکثر اهل عالم مرد و قانع گشته اند و از طلب صاف درگذشته اند مگر صوفیان صافی دل که از فرع بگذرند و راه با اصل برند

صوفی هر بد جبه در جرح   مشکل بعد هر در وی فرح
کرد نام آن دریده ترجی   این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش صافی شیخ نرد   ماند اندر طبع خلقان نام درد
همچنین هر نام صافی را که هست   اسم را چون دردی و نکته است
هر که گل خوار است خود دردی گرفت   رفت سوی صاف و صافی پی گرفت
گفت لا به درد را صافی بود   زین دلالت دل بصفوت میرود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب   نز لباس صوف و خیاطی و دب
بر خیال الصفا و نام و ننگ   رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او   نه چو عباد خیال تو به تو
پاک سبحانی که سیبستان کند   در غمام حرفشان پنهان کند

شد غمام حرف و صوت و گفتگو   پرده گر نبود بود غیر بو
باری افزون گیش تو این بود ای هوس   تا بسوی اصل بر تجرد تشنه گوش
بو کنم دار و به بر سینه از زکام   تن ز بوش از نباد و بو گو سر و عام
تا نه اندر آید مشتاقات را اثر   از هوش آن ابر زیبان سر اثر
از هوا ما کی رهی ای چیا ماهو   ای ز هو قانع شده با نام هو
هیچ نام بی حقیقت دیده   یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو
حرف چبود خار دیوار رزان   حرف چبود تا تو اندیشی از آن
حرف و صوت و لطف را برهم زنم   تا که بی این هر سه با تو دم زنم
ای خدا جان را تو بنما آن مقام   کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را   که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری   پاک کن خود را ز خود هین یکسری
دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست آثار قدم
چون دبیرستان صوفی زانو است   حل مشکل را دو زانو جادو است

رجوع در بیان یقین و مرگ تردد و اضطراب به آنکه یقین مستغنی شده است ماسنه را که زاهدان لال و بیان از بیان و گفته اند یقین خرق حجاب علم است و لیکن شبهه از ظن خیال زاده گمان و یقین بجانب شهود گراید و بیان کی تا لالی گریا
وهم زاید از یقین بی احتمال   اینچنان گر ظن همی زاید خیال

این عجب ظنیست در تو ای مهین | که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر | می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود | مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن | علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان | وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون | از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم | گر یقین گشتی ببینندی جحیم
علم را دو پر گمان را یک پر است | ناقص آمد ظن که مرغ ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون | باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان | با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود | شد دو پر آن مرغ و خوش پر بر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم | نی علی وجهه مکبا ای سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل | بیگمان بی مکر هم بی قال و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم راه شیاطین راهند و سالک صالح ایشان لعنت بر منزل یقین برسد کی حال قدس سره

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن | زانکه در ظلمات شد او را وطن
صد هزاران کشتی با هول و سهم | تخته تخته گشته در دریای وهم
چون ای تو را وهم تو دار و جبر | اینچه کردی کرده وهم ای بی خبر
بر زمین گر نیم گز راهی بود | آدمی بی وهم ایمن می‌رود

بام

بر سر دیوار عالی گر روی | گر دو گز عرضش بود کج می‌روی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل به وهم | ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
گر نرستان دل بود کو از گمان | منتظر در ترس رحال الجنان
پیر و در ره می‌نهد اندر منزلی | گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نه اندر ره مسافر چون رود | با تردد او دل پر خون رود
هر که گوید هان که این ره آفت است | او کند از بیم آنجا وقف است
ور بداند ره دل با هوش او | می‌رود هر های و هوی از گوش او
پس برد هر راه آن شیر دلان | زانکه در وقت است هم وضع آفلان

اندر رویش هر که از ریب یقین رست از تردد و اضطراب و یک کشش گمان و تخمین باز رست و به امان خانهٔ ثبات و یقین می‌رود و هر که منزل سکون و اطمینان رسید در بیابان تردد و سرگردان ماند * هر که خوابی دید در ره دراز است * رسید اندر طامات است * بیکشه چون اشته است امتحال * چکمان بی فترد و پر اوهام

در بهشت اکنون چنین خوابی مدید | اندرین دنیا شده بیدار دید
در بشه اندر تردد صد دله | کم ازان اشکر سنتش بی گله
پای پیش و پای پس در راه دین | می‌نهد با صد تردد بی یقین
این تردد عقبهٔ راه حق است | ای خنک آنکس که پایش مطلق است
این تردد حبس و زندانی بود | کم نگذارد که جان سویی رود
این بدان سو آن بدین سو می‌کشد | هر یکی گوید منم راه رشد

مرو باید همچنان در راه خود / که کسش آنسو و این سو کم کشد

گر همه عالم نمایندش تو بی / بر ره یزدان دو دو حسن مستتری

او نگردد گر سر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری تو و در برگ کهی

او نه لغزد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از لعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یکذره نیفتد در خیال / که خیالش میکند رنجور حال

در بیان آنکه عالم خیال عالمی است با نهایت و از خیالات در جهان خیالات محجوبند و مدار سیر جهانیان بر خیال و اندیشه است بلکه چون نیک در نگری ایشانرا جز اندیشه و خیالی چیزی دیگر نه بینی چنانکه فرماید

نیست وش باشد خیال اندر روان • تو جهانی بر خیالی بین روان • بر خیالی صلحشان و جنگشان • وز خیالی نامشان و ننگشان • از خیالی گشته شخصی پرشکوه • روی آورده بعمدا سوی کوه • در خیالی اندر گردد بحر • رو نهاده سوی دریا بهر در • واندگر از بهر رهبان در کنشت • واندگر اندر حرص سوی کشت

بهر

عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی آشد فنون گزند

کشف هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد

عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را از جای خویش کند

ادو

خود گشته عقدهای چون جبال / در بکار وهم و کرد این خیال

آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی

صبر شیرین از خیال خوش شده است / کان خیالات فرج پیش آمده است

از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون

خلق چندان زیک اندیشه چنین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

خود نمی بینی که از اندیشه / هست اندر جهان هر پیشه

ای برادر تو همین اندیشه / مابقی تو استخوان و ریشه

گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی

جمله خلقان سخره اندیشه اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه اند

چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند

در بیان آنکه مراد ازین مختلف شدن خیالات است و ازین خوف و اختلاف جمعی خلاص گشته اند که از وهم و خیال در گذشته اند

زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو قسمت مرد دین

این رگ شهها مختلف بین از برون / زاختلافات قران در درون

آن خیال ار زنده باشد با شرف / چون ز مردان شد رود چه مختلف

هیچ قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سوئی میتنند

قبله جانرا چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

همچو که کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده راه

هر کسی را در بسویی برده اند / وانجه خبران رو بهر سو کرده اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی‌جانبی

مرد ایقان رسته از وهم و خیال
مرغ جان ابر درا میگوید تعال

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه‌رویان بستان خداست

آنچه افزاید من برگیرم ز نم
جمله‌شان را همه برهم زنم

آب را آرند من آتش کنم
نوش خوش گرنه بین ناخوش کنم

مهر جویند من ویران کنم
آنکه اندر وهم نارد آن کنم

دست شد بالای دست این تا کجا
تا به یزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی‌قعر و کران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست
پیش الا الله آنجمله هباست

وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا

جملگان گشته سواره بر نیی
کین براق ماست یا دلدل پیی

[illegible] روزی که مستان حق
اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
گوشه دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

شجره هم در معرفت انسان که نسخه نامه الهی در آینه جمال پادشاهی است
بدانکه انسان مظهر جمیع شئون مفاتیح الغیب است در مظهر مراتب ظهور
چه سمع و بصر و تکلم و قادر که هر یک از آن جزو در سمع و بصر و دیگر و آن
حاجت بخوای گفت بمعرفت و جود شهود طبایع را که نسخه از فضل کمالات الهی
و کمال که جامع حضرتین جلال و جمال با همین رتبه از جنس که جامع اسماء تفصیلیه

بل

بت تواند بود و مرتبه خلافت کبری در میان این نوع عظیم
شان ایشان توان یافت و حضرت مولوی در بیان
خلافت انسان که عین مقصود است و تشبیه عبارت و اشارات
مقامات و مراتب انوار ذات و تجلی آثار صفات میفرمایند

آدم اسطرلاب اوصاف علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست

چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود
وان شه بی مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه
تا بود شاهیش را آیینه

پس صفایی بیحدودش داد او
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

خلق را چون آب دان صاف و زلال
واندر آن تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق

خوبرویان آینه خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم به اصل خود رود این خد و خال
دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکسها را ماند این و عکس نیست
در مثال عکس حق بنموده نیست

قبله وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملک چون شد بگو

مار شد وادیت احمد بهشت
دیدن او دیدن خالق شدست

چشم دار این کنار کن ز [illegible]
این یکی قبله است دو قبله مبین

دو مگو و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجه خود محو دان

در بیان آنکه انسان ظاهری است و باطنی و اعتبار راز و معنی باطن دارد نه صورت ظاهر چنانچه در قصه در در صدف خیال توان بست

ای خنک آنرا که ذات خویش شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت
ما بدان تعظیم و ما نه این تنیم — از ورای تن صدائی می‌زنیم
کودکی گریه پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد این بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است — مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر بریش و خایه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی
رو روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوای و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد — خوش قلاووز ره باغ ابد

اندر روش ظاهر انسان اگرچه تیره گلست اما باطنش صفا در صفاست باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب کما قال قدس سره

از برون شد خاک شکل اغبری — وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش چون گوهر و ظاهر چه سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که ظاهر هیچ نیست — باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرا چون خاک اندوهناک — در درونش صد هزاران خنده‌ها
ظاهرش زاری گری افغان کنان — باطن او گلستان در گلستان

جسم او روپوش باشد در جهان — ما چه دریا زیر این خود که در نهان
گنج که باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب
شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را — با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش — بر سر نور او برآید بر سرش
گر بظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمر است — آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
ای غلامان جبرئیل اندر بشر — ای مسیحای نهان در جوف خر
سجده‌گاه لامکان اندر مکان — این بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم — صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشعه نور جلال
آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملائک ز اجتبا

اندر روش همین نظر بصورت آدم کرد از معنی خلافت غافل ماند که استحقار این صورت خاکسار لعین شد و ازین نکته بیخبر ماند که ان الله خلق آدم علی صورته چنانکه حضرت مولوی قدس سره گوید

زآدمی ابلیس صورت دید و بس — غافل از معنی شد آن مردود خس
این مرادست او که او صافی کند — اندرین آئینه بنماید جمال
هر چه در دریا مر کرد عکس جو — هیچه عکس ماه کاندر آب جو
اندرین جو هیچه دیدی ای اخی — هیچه هر چه نقش ظن مبر
گر ترا از عین این عکس نقوش — حق حقیقت گردد و میوه فروش

چشمه از این آب حیوان گر شود / عکس می‌باید سپید پری شود

پس بمعنی آب باشد این سبب / پس مشو عریان چه بلقیس از حجاب

اندرین جو آب بین عکس سحاب / بر همه جوها تو این حکمت بران

آب صورت این سبب دایم بود / هر چه اندر وی نماید حق بود

زین نمط جو آب گو دین فهم / من نه عکسم هم حدیث وهم رهم

از دو کر جوها بگیر این جوی را / ماه و آن ابن پر تو مهر وی را

المظهر تو بمعنی نور نور / کنج مخفی از تو آمد در ظهور

کنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

پیش آن خورشید چون جست از کمین / ذره ذره گردد افلاک و زمین

از لعوش یک اختر وش مرد / سوی اخترهای گردون می‌برد

ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

ای بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطناً بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد

بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زائید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

فکر اول

فکر اوّل آمد آخر در عمل / خاصه فکری که بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آید در وجود / اوّلست او زانکه او مقصود بود

ازین ابیات چنین معلوم می‌شود که انسان بحسب صورت آخرست و بحسب معنی اوّل و باید که چنین باشد زیرا که بحسب جوهر بحکم ان احببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال جلائی بود و کمال جلائی بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالاً و تفصیلاً موقوف و مظهر آن حقیقت کما هی جز صورت عنصری انسانی نه پس قضیهٔ مرضیهٔ اوّل الفکر آخر العمل در شان او راست آید و از اینجا گفته‌اند نخستین فکرت پسین شمار ۰ تویی گوهر خویشتن را بیازی مدار ۰ اینهمه روشن جمیع آنچه در عالم است مفصّل مندرج است در شان انسان مجملاً پس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبیر مفصّل و این از روی صورت واما از راه مرتبت پس عالم کبیر انسانست و عالم انسان صغیر زیرا که خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر متخلّف علیه و حضرت شاه ولایت علیه السلام میفرماید و تزعم انّک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر ۰ پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود را بداند و از خود طلبد آنچه میخواهد که در دنیا چه جمال و جلال و مجموعه کمال او انعکاسات عقل و تمّ برکت و دهش ۰ تو چرائی گشته شیر از زان گردش

علم جوئی از کتبهای فسوس / ذوق جوئی تو ز حلوای سبوس

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه / ترک کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ چون زهره‌ات شمس ضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر جام می جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای یار جان
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
ای تو در بیگار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / کین منم والله تو آن نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
آن تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
تو نه این جسمی تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

همانا

حضرت مولوی عالم را بمنزلهٔ کفچه و دل انسان را بمنزلهٔ نهر و شهر خوانده و از اینجا معلوم میشود که هر چه در عالم است در دل انسان هست و در دل انسان امور هست که در عالم نیست و بجا حیثیت و توضیح این سخن آنست که شئون و صفات در مرتبهٔ جمعیت الهیت مجمل است و بالقوه در مظاهر متفرقهٔ عالم مفصل است و بالفعل و در نشأهٔ انسان جامع بین الاجمال و التفصیل و القوة و الفعل زیرا که در وی دفعةً مجمل است و بالقوه و علی التدریج مفصل است و بالفعل و محصل این آن باشد که انسان خلیفه است قابل و مظهریت کامل و مرآت صافی مر صفات قدم را پس باید که دایم در آینهٔ خود نظر کرده و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم رقوم صفات الهی و ذات خود مطالعه نماید که هر چه او را باید با اوست • بیرون ز تو نیست هر چه در عالم است • از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی • نزدیک نزدیک را دور دور جستن کار بیخبرانست و لقد [illegible] دادن چشم غافلان • ای بر لب جوی تشنه در خواب شده • وی بر سر گنج از گدایی مرده • بر سر مائده آیی گرسنه نشستن غبنی عظیم است و در میان بحار زخار اسرار نامتناهی تشنه بودن حیفی عظیم که قال المولوی

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر • تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانو میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
هست آن و پیش نعمتی [illegible] / اندر آب و بیخبر ز آب روان

چون گهر در بحر گوید بحر کو / و آن خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کرد دنبال روز جو

دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است

و آن دل ما لاله‌زار و گلشنی است / پیری و پژمرده را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف

آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید / نحن اقرب گفت من حبل الورید

خویش را نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت

هر یکی شد بر خیالی ریشگاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی برمی‌زنند / وز طواف شمع معنی غافلند

ماهی آنکه تشنه ناری شده / عین خواب و خشم و بیداری شده

خشکی می‌بینند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که بواسطه حوالت وصال سرمست و شادی داشت ایام فراق و چون خلق از آن مانده بوی می‌شنید خود در قحط سال فراق ایام مردم

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم جنت است این

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا

یار فرعونید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسای خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود

من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم

تو ز ضعف خود مکن بر من نگاه / بر کواکب بر من همان آب چاشتگاه

بر تو زندان بر من از وی صحن باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر تو را ماتم مرا سور و دهل

از هزاران من نگویم یکی / زانکه آکنده است گوشش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد من است

در بیان آنکه نقد حاصل عقل کل است و نسیه محصول وهم و درین حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبت است که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و می‌گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختند و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این خود مژده بود از مژده چرا بیهوش باید شد

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند کی مرد جوان / از عزیر ما خبر ده کن بیان

که کسی ما گفت امروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید

بانگ میزد کی بشیر باش شاد / و اندر گریست سخت بیهوش او فتاد

که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادم درکان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است

و موافق همین حکایتست که صوفی عارف به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه کما قال المولوي المعنوي قدس سره

صوفیی را گفت خواجه سیم‌پاش / ای تقاضاهای تو جانم را فراس

یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی صد درم

گفت دی را نیم درم راضی‌ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش بس پر نواست

اصل ششم در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در مرتبه متوسطست مشابه بلوح محفوظست در عالم و حکما این جوهر را النفس الناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعه انسانست که جامع جمیع حضراتست و مظهر ربوبیت با تمامی اسما و صفات شعر

سراپرده شاهی دلست / آینه نور الهی دلست

و حضرت مولوی در صفت دل و صحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریای عز و علا است و بارگاه سلطان ازل لم یزل و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن اشاره بدو میفرماید کما قال المولوی

گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش تازد ترکتاز

در فراخی عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان

کفت

گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا خواهی در آن دلها طلب

خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش تفرج حدائق آب و گل میکردند و او خنجر عشق ملاحظه ریاحین ریاض جان و دل می‌نمود کما قال

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دل است ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس

باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گل است

باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده

میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز دل در دل روی

شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را میهلد

تو ولا تنظر بحق الکه شوی | که چه جزوی با سوی کل خود روی

گوشه بگوشه دل شه رهی است | تا ز لا شرقی ولا غربی از مهی است

در حدیث آمد که دل همچون پری است | در بیابانی اسیر صرصری است

باد پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف

هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی لیک از جایی بود

بر دلی کان در تحیر با خداست | کی شود کو سر ... را چپ و راست

دل بباشد تن چه داند گفتگو | دل بباشد تن چه داند جستجو

جسم ها مشکات دان دل را چراغ | تا فتد بر جرمش از لطفش سراج

گرد مشکوة از زجاجه جای نور | که همی درد ز نور الکوه طور

پس مثال و شرح خواهی ای کیا | لیک ترسم تا بلغزد وهم عام

در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیار است اگر صاحبدلی خود جمعی کلی را قابلی و اگر نه در غل و دلداری در آی تا بجام دل رسی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب کما قال المولوی المعنوی قدس سره

اندلی که گر هستا نهار برت | اندل ابدال یا پیغمبر است

پاک گشته آن ز گل صافی شده | در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده | رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین | بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم | لیک میلافی که من آب خوشم

لاف تو محروم میدارد ترا | ترک آن پنداشت کن در ما درآ

برگشیدی تو کرن صاحبدلم | حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد | که منم آب و چرا جویم مدد

دل

دل تو این آلوده کی پنداشتی | لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این | که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست | هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض | سایه دل چون بود دل را غرض

نیست دل کو عاشق مالست و جاه | یا زبون این گل و آب سیاه

دل نباشد غیر آن دریای نور | دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نه دل اندر صد هزاران خاص و عام | در یکی باشد که آن باشد کدام

باز این دلهای جزوی چون کلاست | با دل صاحبدلی کو معدن است

ریزه دل را بهل دل را بجو | تا شود این ریزه چون کوهی ازو

تو دل خود را چه دل پنداشتی | جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان | اندرو آید شود آنجا نهان

صاحب آیینه شش رو بود | حق برو در شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر | نکندش بی واسطه دل حق نظر

گر کند رد از برای او کند | ور قبول آرد همو باشد سند

صد جوال زر بیاری ای غنی | حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضی است دل من راضیم | ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چون است هستم من چنان | زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابای اصل خلق اوست | ای خنک آنکس که داند دل ز پوست

من ز اهل دل کنم در تو نظر | نه بنقش سجده و ایثار زر

گفت لا تقنطوا ای تصویر کم || فاجتنبوا القلب فی قد چیر کم

تو بگو یا ثلث دل آوردم جستجو || کو بدرست بر است از بن دل شهر کو

اندلی آور که قطب عالم است || جان جان جان جان آدم است

صاحب دلجوی اگر نیجان نه || جنبش دل شور کرد هستان نه

دل محیط است اندرین خطه وجود || زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار || میکند بر اهل عالم زاختیار

هر که دامن درست و معد || آن نثار دل بآنکس میرسد

دامن تو آن نیازست و حضور || هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها || تا بدانی فرقها از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان || هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود || دامن صدقت درید و غم فزود

آینه درویش که آینه جمال دوست است همچنین باید که صاف باشد تا روی دوست بنماید و آینه تیره هیچ چیز را نشاید

این حکایت کردن آن هم رسول || از ملیک لایزال لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا || در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف || بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت || یابد از من پادشاهی بخت و تخت

بی چنین آینه این خوبی من || بر نتابد نه زمین و نه زمن

روزن دل گر گشادست از صفا || می رسد بی واسطه نور خدا

دو در خانه

[illegible]

دو در خانه که بی روزن است || اصل دین ای بنده روزن کردن است

تیشه بر هر بیشه کم زن بیا || تیشه زن در کندن روزن هلا

حکایت در این معنی که همیشه آفتاب جهانتاب آن جمال بی زوال از سپهر وجود در درجات تنزلات طالع است اما خانه که روزن ندارد از پرتو شعاع آن بحر جان موسوم میباید گاه

نور روی یکی وقت عبور || می فتاد از روزن اندر هر قصور

پس بکشیدی درون خانه در || یک صفت اینجو بسیر آن دگر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع || فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش هست دریچه ازین || دارد او از سیر آن یوسف آگهی

هین دریچه سوی یوسف باز کن || در تماشا فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردن است || کز جمال دوست خانه روشن است

خانه اندرون که باشد بی ضیا || کز شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریک است چون جان جهود || بی نصیب از ذوق سلطان ودود

راه کن اندر درون خاموش را || دور کن ادراک غور اندیش را

پس همیشه روی معشوقه نگر || این بدست تست ای جان پدر

چون شدی زیبا بآن زیبا رسی || کو رهاند روح را از بی کسی

نکته جمع در بیان معرفت انسان و مراد از روح انسانیه لطیفه ایست و آن جوهری باشد مجرد از ماده نه روح حیوانیه که آن بخاریست لطیف متولد در قلب که قابل حیات و حس و حرکت است و این روح انسانیه که گفتیم نشانیست از عالم

ملکوت و چون تحقیق کردی هر جزء را از وجه خاص که فایض است بروی از روح بخش ولاورا حیات خاص است مناسب او که ظاهر می‌شود در وی آن حیات و توابع او از علم و قدرت و اراده و غیرها بحسب مزاج پس اگر مزاج از اعتدال بعید افتاده باشد چون جماد و معدن خاصیت حیات و لوازمش در وی مخفی گردد و اگر مزاجش قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر شود جمیع لوازم حیات یاد کردش

جان نباشد جز خبر در آزمون ۰ هر که را افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر ۰ از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک ۰ کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل ۰ باشد افزون تو تحیر را بهل
قیمت همیان و کیسه از زر است ۰ بی زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود ۰ قدر جان از پرتو جانان بود
همچنانکه پرتو این جان تن است ۰ پرتو جانانه بر جان مس است
جان جان چون واکشد پا را ز جان ۰ جان چنان گردد که گردد تن بدان
چون تو زنده‌ای را جان خود مرده گیر ۰ جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
گر بری جان زنده‌ای پر تو کنون ۰ هیچ گفتی کافران را میتون
جان چه باشد با خبر از خیر و شر ۰ شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است ۰ هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
روح را تأثیر آگاهی بود ۰ هر که را این بیش اللهی بود
اقتضای جان چو ای دل آگهی است ۰ هر که جیدانش بود از جان به است
جان خبرها هست بیرون زین نهاد ۰ باشد این جانها در آن میدان جماد

مثل از برای روح که مذهب بعضی داخل بدن نیست و خارج نیز بلکه متعلق است بدو و این رای حکماست کما قال المولوی المعنوی

در هوای غیب مرغی می‌پرد ۰ سایهٔ او بر زمین پر می‌زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است ۰ جسم کی اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب ۰ در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف ۰ تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است ۰ هر مثالی که بگویم منتفی است
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است ۰ بی جهتها ذات جان روشن است
گر تو خود را پیش و پس داری گمان ۰ بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
آنکه تو جان خوانی‌اش کی جان بود ۰ جان شناسی پیشهٔ مردان بود
غیر آن جانی که دارد گاو و خر ۰ جان دیگر هست با جسم بشر

رابع عشر در بیان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی سرمایهٔ بقا و یکی بی‌بقا

شب به هر خانه چراغی می‌نهند ۰ تا به نور او ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان ۰ هست محتاج فتیله این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس ۰ دایما بر خواب و خورد دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم ۰ با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا ۰ با فتیله و روغن او هم بی‌وفا
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست ۰ زانکه پیش نور روز حشر لاست
جان حیوانی بود حی از غذا ۰ جان انسانی است زنده از خدا
آنکه او حی باشد از فیض غنی ۰ هم نمیرد او به هر گنجی و بی

گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او تتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود
جان همه نور است و تن رنگ است و بو / رنگ و بو بگذار و دیگر آن مجو
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
همچنین جانها چه در خورد است / هین بشو ای جان ازین مرد کد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شستار اشتر [illegible] سیف را
قیمتش کاهی نه و حرصش چه کوه / جسته بس جیحی کروهی از شکوه
ایدر و تنش نفس تن مر رخان ریاض علو بر از خدای ملک بخلاف
تن پرستان که او را عرشت آباد نفس نام کرده اند کما قال
ای تن پر فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می برد
کین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
گرچه اندر پرورش تن مادر است / لیک از صد دشمن دشمن تر است
جرعه مستان خورد در آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات

زین بدن اندر عنایی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
الحذر ای که فدا کرده است تن / بهر آن کار زر و فرزند و زن
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی داری آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زادمی
نیک شناسان رود خود را گشته / آب کوشان غرق دشمن گشته
جان شناسان از عددها فارغند / غرقه دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشارت است بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلی است و او را روح محمدی یا نور محمدی صلی الله علیه وآله نیز گویند و او را روح اعلی و روح اقدس و روح اوحد نیز خوانند و هم ارواح جنی و انسی و وحشی و دریایی و ملکی و فلکی در جنب این روح و افراد او مینمایند و زبان محمدی ... روح الله ارواح روح و کمال ... الحسنا و الکون من فیض حقیقتی کما قال

آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
از فلک بالاتر آنجا بت کس / آنکه مرغش خود ندارد با قفس
مرغ کو اندر قفس زندانی است / می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته اند / انبیای رهبر شایسته اند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان جان مردان جداست / جان حیوانی ازین معنی جداست
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

ای درویش چون دانستی که بدن ضد روح است اما این را ضرور است که حق تعالی این روح شریف در بدن کثیف بند کرده همه حکمت چند که بعضی گفتنی است و بعضی دانستنی و این تن آلتی است مر روح را در کسب کمالات که بی این آلت کار از و نیاید مگر

روح بی قالب نداند کار کرد / قالب بیجان فسرده بود و سرد
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس اینت حیف
این همه بهر ترقیهای روح / تا رسد جوشش جوش سیلان فتوح
مرد اول بسته خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه اش پنبه است اول لیک آخر / میرساند شعلهها او تا اثیر
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نه ز روح است و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
نور بی این جسم می بیند بخواب / جسم بی این نور چه بود جز خراب
باز نامه روح حیوانی است این / بیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو وا پس خزد

[illegible]

رشحه نهم در بیان تصوف و صفت فقر بدانکه تصوف قرار است با حق و فرار از خلق و چون سالک باین صفت متحقق گردد بسر راه فقر رسد و فقر از اصول مقامات است در بدایت ترک دنیا و ما فیها است و در نهایت فنا است در عین احدیت و فقیر آنرا گویند که هیچ ندارد یعنی از سر همه چیز گذشته تا بهمه چیز رسیده است للاصل

الی الحق لانه انقطع عن الخلق و صوفی از آن خوانند که صفای دل حاصل دارد و آیینه باشد مر نمودن عکوس انوار را و بدین جهت است که پادشاهان دنیا صوفیان را پیش روی خود جای دهند کما قال المولوی

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت این دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینهها صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش ذکر
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
هست صوفی آنکه دارد این صفا / در فرح بنشاده بهکام بقا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
صوفیان صافیان نور خور / هر یا افتاده بر خاک گذر
بی اثر پاک از قدم باز آمده / بچه نور خور برین قصر بلند
دیر یابد آرزو در روزگار / زین سبب صوفی بود بسیار خوار
خور نگر صوفی که نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ و دون
در هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می زیند
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او نه نوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
نقل لقمه دارد او نه نقل حق / پیش نقش مرده کرده طبق

درویش حقیقی کسی است که محتاج حق باشد نه بغیر اگرچه مردود خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی دلالت چه در قالب او کس بس آرد

زود تر منزل رسد کار درویشی ورای فهم هست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی چه بالا بین طبق / از همه بردند درویشان سبق
حلههای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی ایشان گوهر است
خشمهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دایما بی راحتی است
برگ بی برگی ایشان عاشقی است / زردی زر سرخ رو با صیرفی است
هرکه کاهلتر بود او در سبر / او بصورت لیس معنی پیشتر
پیش خلقان خوار و زار و زار زخیده / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
راجعون گفت و رجوع این بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله باز گردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
از گزافه کی شدند از فقر فخر / فخر را داد و خود بجز وهم شک
پا شکسته میرود افتاده بجح / از رجوع رای است پنهان تا فرج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف

ای درویش طمع از فقیری یا تعیینی مبر و از آن میخواهی که کمال او در این صفهٔ است چنانکه آن هندو بچه از طهارت سلطان محمود می رسید و از آن عامل که شرف او از او است و از این فقر اگر فقر ظاهر میخواهی معنی آن ایست الا مراد فقر معنوی است عرف من عرف کما قال

چون علاج درد تو آن معنی است / از فنا و معنی بر سیر حبیب
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی گفته است

ع

گر غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
واو بگریه اشک می‌راندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی که چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سخت‌تر
من همی گفت هر دو حیران گشتمی / که در افتادی مرا وهم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ار عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای کم‌سعت / طبع از آن دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
فقر آن محمود تست ای بیم‌دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش / روز محمود عدم ترسان مباش
لاشیی بر لاشیی عاشق شده است / هیچ نه و هیچ نه را ره زده است

رسیدن در لوامع انوار حقیقت ذات نکات این چنین نکته بصارت
بسا تیغی عرفا در سر نهر جریان می‌یابد و این جواهر قیمت از کتاب — قلوب

چون وجه عیناً یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا • در بیان
عشق که بقوت جاذبه او از قید هستی میتوان رست و در بحر بعید
فقر و نیستی غوطه توان خورد و از اینجا گفته اند که هر چیز که هست او را
قبله ایست یا از راه صورت یا از راه معنی و لکل وجهة هو مولیها مگر
عشق هر دو را که او ماحی قبلهاست هر جا • که عاشق روی بطرفی
آورد عشق گریبان جانش گرفته باز براه محو کشد و چشمش از همه
بر دوخته عجب پندار و غرورش را بشعله نار الله الموقدة التی تطلع
علی الافئدة بسوزد و این همه انوار که بمشاهده در می‌آید و اینها
اسرار که آنجا می‌افتد اثر عشق است • گر عشق نبودی و غم
عشق نبودی • چندین سخن نغز که گفتی که شنودی • در بیان کشمه
از رشحات عشق که قیام و قوائم سلوک حقائق از اوست و قوام حقائق
جذبات ربانی بدو و از این نهر لبس رشحه طالبان سرچشمه حقیقت را
به ینبوع فیض میرساند • در بیان صفتی چند از لوازم عشق باعتبار
تعینات نور و مشوقات ظهور او در مرائی قلوب و مجالی ارواح
مثل نوره کمشکوة فیها مصباح تا از حقیقت کنه ذات و تجرد از
صفات که حضرت عشق از این همه حجاب عزت محتجب و در پرده
غیب مختفی است لا یعلم الا هو کما قال المولوی المعنوی قدس سره

مرحبا ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک [از عشق] بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عشق را این هر دو حالت بر برست ‌ ‌ پی بهار و پی خزان سبز و ترست
با دو عالم عشق را بیگانگی است ‌ ‌ اندرو هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش ‌ ‌ جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او ‌ ‌ تخت شاهان تخته‌بند از عشق او
مطرب عشق این زند وقت سماع ‌ ‌ بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ‌ ‌ در شکسته عقل را آنجا قدم
عشق از اول سرکش و خونی بود ‌ ‌ تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت ‌ ‌ هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند ‌ ‌ در نگر که بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت ‌ ‌ شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین ‌ ‌ شرک جز از دیده احول مبین
ترس موئی نیست اندر پیش عشق ‌ ‌ جمله قربانند اندر کیش عشق
کی رسند این خائفان در گرد عشق ‌ ‌ کآسمان را فرش سازد درد عشق
چو عشق است ترس بشکنید ‌ ‌ دستگیر صد هزاران ناامید
پور زنده و سوسر عشق است و بس ‌ ‌ کو ز گفتگو شود فریادرس
عشق برد بحث را ای جان و بس ‌ ‌ ور نه کی وسواس را بستست کس
در نگنجد عشق در گفت و شنید ‌ ‌ عشق دریایی است قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد ‌ ‌ هفت دریا پیش آن بحرست خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ ‌ ‌ عشق سازد کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف ‌ ‌ عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت ‌ ‌ بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد ‌ ‌ پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را ‌ ‌ کی وجودی دادمی افلاک را
من بر آن افراشتم چرخ سنی ‌ ‌ تا بدانی عشق را فهمی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری ‌ ‌ تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی ‌ ‌ تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات ‌ ‌ وصف حال عاشقان اندر ثبات
دور گردون را ز موج عشق دان ‌ ‌ گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات ‌ ‌ کی فدای روح گشتی نامیات

اشارت است بمعنی که حکیمان میگویند که هر متحرکرا ناچار است از میل مقدم بر آن حرکت که باعث و سبب آن حرکت شود و او را بجهتی معین مخصوص گرداند و آن میل طبیعی ذاتی که بجز بغلبهٔ قاهری قوی ساکن نگردد اثر عشق است که سرایت کرده. تا بایع جوشش کاری نکرده اند. حکیمان آن را شرار عشق خوانند. اما نزد محققان غیر از حرکات اربعه کمی و کیفی و اینی و وضعی میل و حرکت دیگر هست از مبدء آفرینش تا منتهای عالم و آن نوران ستر وجود و اقتضای ذاتیست که همه اعیان موجودات بغلبهٔ میل ادراک و تعقل آمده اند و رمز فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف منبئی گواه است. گر نه چند غافلی احوال عشق ‌ کم کرد داه بنگر فال عشق

حسن یوسف را ز دل اخوان ندید ‌ ‌ از دل یعقوب کی شد ناپدید
ز چشم غیری فتنه و آشوب دید ‌ ‌ مر عصا را چشم موسی چه دید

بحر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویا حلق عشق
اژدهایی ناپدید و دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفواً احد
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
خود قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
عشق را با پنج و شش چون کار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

[illegible] اول در صفت عشاق حضرت ذوالطول و [illegible] ایشان

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوی میدان می برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ نفس واحدند
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

در بیان همت عاشقی که نوال دنیا و آخرت برو عرضه کردند فنظر قبول بهیچکدام التفات نکرد و زبان حالش از روی نیاز با معشوق میگفت
من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس کی حال الولوی المغرقی

پیش شبلی عرضه کرده بود حق / گنجهای خاک با هفت طبق
شبلی گفتا خالقا من عاشقم / گر بجز تو غیر تو خواهم فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد برگ توت
عاشق عشق خدا و آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد او زهر او خود بکشدش / لحم عاشق زهر گردد در رگش

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق — در جهان یک دانه پیش نول عشق
عشق در دام آورد صیاد را — عشق سازد بنده هر آزاد را
بندهٔ آزادی طمع دارد بجد — عشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار اوست
تا تو باشی در حجاب بوالبشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پند من بپذیر هین — عاشقان را تو بچشم حق ببین
زاهد با ترس می تازد بپا — عاشقان پران تر از باد هوا
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند — بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان و نالان بیقرار
بر چرا این عشق بر آدم اضطراب — بانگ آب و تشنه و انگاه خواب

حکایت العاشق سپرد که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند

عاشقی بوده است در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا — که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد — که پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست او گرم‌دار — بر امید وعدهٔ دیدار یار
صادق الوعدانه آن دلدار او — بعد نصف اللیل آمد یار او
عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گردکانی چند اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این را باز نرد

چون

چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما می‌رود آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
ای بپیوسته بخواب جان از جاده — سخت یارا گر درین عالم توی
عشق کم دارد بعاشق خواب و خور — گر تو مرد عشقی از خود در گذر
عشق چون در سینه منزل ساخت است — جان آنکس از هستی دل باخت است
مرد را این درد در خون افکند — سرنگون از پرده بیرون افکند
عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست
عشق مستغنی است مستغنی طلب — در پی هم این و آن چون روز و شب
در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و مفروق نیست

رشحه دوم در بیان استیلای سلطنت عشق و گم شدن عاشق در جذبات او

الحیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دل بردگی
ما بهاد خون بها را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی ام که غرق است اندرین — عشقهای اولین و آخرین
غرق حق باید که باشد غرق تر — همچو موج بحر جان زیر و زبر
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای — زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پروای او
وقت آن آمد که من عریان شوم — جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا — که دریدم پرده شرم و حیا

هین بگوی صبر کن و سیف بار | تا هلاک گردد دل عشق سوار
تا بسوزم گر هلاک گردد دلش | ای دل من خاندان و مسکنش
خانه خود را همی سوزی بسوز | کیست آن کس گوید که لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست | خانه عاشق چنین اولی ترست
بعد از این من سوز را قبله کنم | زانکه من شمعم بسوزش روشنم
عشق قهارست و من مقهور عشق | چون شکر شیرین شدم از شور عشق
چون درآیم خود از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او
برده‌ام زو تیر و سودا هم کرد | عاقلی را شکر خواهم کرد
برگ کاهم پیش تو ای تندباد | من چه دانم که کجا خواهم فتاد
عاشقی و توبه یا امکان صبر | این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها | توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق خود با چشم و روز خونیا | خونیا دارد و مسته آخر کشتنی
این بود آن لحظه که خشنود شد | من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرغ جان فدای تیر او | کشته شد ای عشق وای شمشیر او
کشتنش به از هزاران زندگی | سلطنتها مرده این بندگی
وین من از عشق زنده بود آن | زندگی زین جان و سر ننگست آن
چند درد فرقتش بکشد مرا | سر برد تا عشق سربخشد مرا
تیغ عشق از جان عاشق گرد برد | زانکه سیف اتحاد محا دالکرب
چون غبار تن شد ماهم بتافت | ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشق آن صنم | ان فی موتی حیاتی می‌زنم

رشحه • در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال

بمحبوب مجازی اگر از راه بحقیقه حجابست ولی بتکلف جمال الهی را مرتبه اطلاق
ثابت است در مرتبه اضافت نسبت بحسن فرعی واقع گشته قبیل
و صح باطلاق الجمال ولا تقل • بتقییده میلا لزخرف زینة • فکل
ملیح حسنه من جماله معار له بل حسن کل ملیحة • و هم حضرت مولوی
در بعضی از اشعار خود بدین اسرار اشعار میکند چنانچه میفرماید • ز جوی حسن تو
خوبان سبو سبو برده • به تشنگان ره عشق تو آورده سقائی • خوشا
سعادت آن تشنگان که بوی برند • باصل چشمه و آب خوش مصفائی
سبوی صورتها را بسنگ بشکنند • خورند آب حیات تر از بالایی
اگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی که قطره جمال حقیقی هم او
تواند بود و خالی از فایده نیست چه آن عشق همه غمها را بیک غم باز آورد
و بلا که از لوازم عشق است خوشپذیر میشود و حکیم مجدالدین سنائی
رحمه الله از برای توضیح این معنی دو بیت روشن فرموده • غازیا
طفل چو شیر امیری نیست • تیغ چوبین از آن دهند بدست • تا چو
آن طفل مرد کار شود • تیغ چوبینش ذوالفقار شود • اما در نهایت
کار با وجود آفتاب جمال حقیقت اشتغال چراغ زیبا و کوکب شب
کمال اشتغال بجانب جزو خوب ننماید پس کار باید ساز آن
سر کوی عشق باشد توجه نمودن بمعشوق ازلی ابدی که حسن او را
زوال و انقطاع نباشد و ترک حسن مستعار جمال ناپایدار
بی اطناب را گرفتن کما قال • عشق از زنده گزین کو باقی است
و از شراب جانفزایش ساقی است • عشق آن بگزین که جمله انبیا • یافتند از عشق
او کار و کیا • وانکه عشق مردگان پاینده نیست • زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نازدن
عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود
زین ره اکثر عشقهای صورتی — تو چرا دلبسته‌ای از صورتی
آنچه معشوق است صورت نیست آن — خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای — چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست — عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت — تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم — وا طلب اصلی که او تابد مقیم
چون ز زر اندود است خوبی در بشر — ور نه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد — کان ملاحت اندرو عاریه بد
شاهدی کز عشق او عالم گریست — عاشقش بیزار از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست — کرد دعوی کین حلل ملک من است
وا ستانیم آنکه او دانند یقین — خرمن آن است و خوبان خوشه‌چین
باز میگردند چون استارها — نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه — ماند هر دیوار تاریک و سیاه
حسن دان وصف خدای بی شمار — عاشقی بر غیر او باشد مجاز
آنکه حسن او ز زر اندود آمده — ظاهرش نور اندرون دود آمده
چون شود نور و شود پیدا دخان — بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون رود آن حسن سوی اصل خود — جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه — تا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار — گردد آن دیوار بی آن دیو وار
قلب را کز زر روی او بجست — باز گشت آن زر بکان خود [illegible]
پس مس رسوا بماند دود فش — زو سیه‌تر رو بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر — لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک — مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان — وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب — مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عاشقی ار شاهد خوبی بجو — صید مرغ آبی همی کن جو بجو
عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را بر حی و بر قیوم دار
عشق ربانی است خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال
نور او می بین تو در هر روشنی — کاوفتاد آن نور در هر روزنی

ای درویش نور حسن دوست در روزنها افتاده است و حسن هر موجود چون ظلی است که هر کس لذت چیزی دیگر خواهد و جز عاشق حقیقی که شراب وصال چشیده و مصنوع را آیینه جمال صانع داند و بیند پس در اصل آویزد و از فرع بگریزد و درین باب این حکایت مناسب است

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل — حسن لیلی نیست چندان سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا — هست همچون ماه اندر شهر ما
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش — تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل — هر یکی را دست حق عز و جل

[illegible]

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف آمد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وآن حجاب ظرفها همچون خیام
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طرب
باز اخوان را از او زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده از وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو وآب جو
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع خود کافر بود
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف گوهر گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
بر امید زنده کن اجتهاد / کان نگردد بعد روزی جماد
رو بمرده منگر و بجز آن / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

اینک

اینک آمد می‌ستاند از تو آب / اینک آمد حکم شکر دو بال
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
آن زر اندوده صفاتش پای کش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
نور از خسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / عقل را و روح را الکن کند
صورتش نورست در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده جانی که حالی بین بود
سینه را آن نور چون روشن کند / دیده‌های روح را روشن کند
آنکه گرد اندر رخ خوبان ز رنگ / نور خورشیدست بر شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی

در بیان آنکه جهان مر عاشق را آیینه است که از هر طرف که گرد روی دلدار را بیند اما این سخن [illegible] شده باشد

چرا که اگر باقی بود چون خود را بیند اما چون خالی شده باشد درنگرد و درست را
که از دریچه چشم او خود را می بیند و درین محل بنده است مرد درست
و شمه ای از معنی بعد ازین مذکور خواهد شد که حال ابو لوی مری

کرد آن حجره زلیخا پر صور | تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید | خانه را پر نقش خود کرد از مکید
تا به هر سو بنگرد آن خوش عذار | روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر جانب که ایشان بنگرند | از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرموده ما آینه او | حیث ولیتم فثم وجهه
از عطش گر در قدح آبی خورید | در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو | پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غفور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست | غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید | که یزیدی شد ز فضلش بایزید

تنبیه در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق ما سوی معشوق و انقطاع ارادت او از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمیع محبوبات و معقولات و از آن جمله ای خلعیت و اهلاک تعین صورت نه سنبد و ما جد الامر الاول

الروح
باده با در عشق مثوان حسن | با کسی سر عشق مثوان یافتن
هر کسی را خود دو باده دیگر است | با هزاران یار و این سر نادر است

ان

زین سبب هنگامها کل شد هدر | است این هنگامه هر دم گرم‌تر
هیچکس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون که در طلب لیلی رفت و ناقه اش بچه کرده واپس کردیدی تا با آخر ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید

بود مجنون بر سر یک ناقه | از پی لیلی مرا
او را ناقه جای دیگر بود لیلی کو | شد سوار ناقه مجنون سوی او
ناقه را میل اندر مجنون هر زمان | بچه از ناقه مانده در مکان
میل مجنون جانب لیلی کشان | میل ناقه از پی طفلش روان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی | ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن | می نبودش چاره جز بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود | عقل را خود عشق لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست | چونکه او دیدی مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ | رو سپس کردی به کره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا | کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها | ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم | هر دو ضد پس همره نالایقیم
نیست بر وفق منت مهر و مهار | کرد باید از تو دوری اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن | گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه | تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها | در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن | پس ز لیلی دور ماند جان من
راه نزدیک و بماندم سخت دیر | سیر گشتم زین سواری سیر سیر

جولان چنانکه خود پا بسوی
ارضا دل محکم ... گشت

سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

آنچنان افکند خود را سخت زیر / که بخلخل گشت جسم آن دلیر

پای را بربست گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد در میدان عشق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

خانه ویران کن فرود آ از بروج / تا بگی [illegible] در بسته برکت شوی

راه لذت از درون دان نه برون / چند آبادانی قصر و حصون

قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای جان من

این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنکه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقش است خانه برکنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش

امید روشن اصل این کار نیستی است و کلید هستی حقیقی خراب وجه
مناسبت حکایتی ایراد میشود از آن جوانی که از فرع وا مانده بود از اصل بیخبر

آن یکی عاشق به پیش یار خویش • می‌شمرد از خدمت و از کار خویش

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک می‌شمرد

نز برای منّتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود

آتشی بودش نمی‌دانست چیست / لیک چون شمع از تف او میگریست

گفت

گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک

کانچه اصل اصل عشق است و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردن است و نیستی است

تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای

هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد

ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نی ز گلخنها برو رنگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند

رشحه‌ای در اتحاد عاشق با معشوق و مرکب شدن در کارخانه صبغة الله
و من احسن من الله صبغة و این رنگ بیرنگی باشد چه اتحاد و
یگانگی عاشق و معشوق از روی حقیقت است نه از راه صورت برای
آنکه هر دو از روی صورت متضادند که یکی مظهر نیاز است و یکی منبع بی
نیازی چنانکه آئینه مصور است اما میان آئینه و صورت اتحادی است
که مشرع قابل عبارت بل نه برای اشارت هست و عارفان
با اتحاد نه معنی لغوی را خواهند که آن در شریعت کفر است و در حقیقت بتر
از کفر چه از آن رائحه غیرت استشمام توان نمود لیس فی الدار غیره دیار
پس اتحاد استغراق عاشق است در حضرت معشوق بشابه که غیر او
در وجود منظر شهودش نیاید و این نهایت سیر عشق است که انا الحق گوی
و من اهوی انا و بسی حکمه گفته است • از صفای می و لطافت جام • درهم
آمیخت رنگ جام و مدام • همه جام است و نیست گویی می • یا مدام
است و نیست گویی جام • و شیخ ما قدس سره فرموده اند که اتحاد
آنجا فنا است • در ظهور اثر و حقیقت هستی است و ازین سخن مفهوم میشود

که مراد از اتحاد نه معتقد اهل اتحاد است بلکه آن است که در آینه جز جمال رخ شاهدی او نرسد کما قال

باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما

میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

سایه‌ای کی بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق عشق لیلی بود که میان خود و او امتیاز نمیکرد

جسم مجنون را ز درد دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست الا رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون

بازویش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمیترسی تو از شیر عرین

گفت مجنون من نمیترسم ز نیش / صبر من از سنگ خارا هست بیش

لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما دو روحیم آمده در یک بدن

داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

تمثیل در بیان فنای صفات عاشق در صفات معشوق و کم شدن او در و چون آب در شیر و مناسب این کلمات است که معشوقی از عاشق خود پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده و بتو زنده‌ام از خود و صفات خود نیست گشته‌ام و بتو موجود شده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست داشته باشم خود را دوست داشته باشم کما قال المولوی

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو ای ذو الکرب

گفت من در تو چنین فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوشکام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا

ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی‌گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستیش خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه آن سنگ سیه بود این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول

جهد کن تا سستیت کمتر شود		تا بعقلی کت تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا		دمبدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود		وصف لعلی در تو محکم می‌شود
از خودی رسته همه حق گشته		رفت ظلمت نور مطلق گشته
در مقام وهم باشد آن دو تو		چون نمانی تو نباشد غیر او

مقاله سیم در بیان مقاماتی که در منتها ظاهر می‌شود در سالک برای حقایق اشیا و بدین جهت او را حقایق خوانند و از این نهر بر پنج رشحه اشتغال تمام می‌توان نمود رشحه اول در بیان مشاهده و آن شهود دار احاطه حق باشد بذاته بهر شیء اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و چون سالک بدین مقام رسد پیوسته انوار غیبی مشاهده نماید و این بنظری دست دهد که محض جان و دل باشد نه عین آب و گل کما قال

هر کرا جان از هوسها گشت پاک		زود بیند حضرت و ایوان پاک
ای برادر چون نه بینی قصر او		زانکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک کن		تا ببینی قصر پاک من لدن
چون محمد پاک شد زان نار و دود		هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد ز سینه فتح باب		او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران		همچو ماه اندر میان اختران
جان نامحرم نه بیند روی دوست		جز همان جان کاصل او از کوی اوست
آدمی دیدست و باقی پوستست		دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دیده دوست نبود کور به		دوست کو باقی نباشد دور به

دوست کو گشتست راهبر چشم نه		رنج مبنی در جهان انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست		عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین		وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین

در بیان نظر روندگان راه که پرده از پیش چشم برداشته‌اند و اسرار ازل و ابد مشاهده می‌کنند آن نظر آنانی که آن قدر همت جز روند و جز دون نگاه

چونکه ستر از پیش و پس برداشت		شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود		ماجرا و آغاز هستی رو نمود
چون نظر در پیش افکند او بدید		آنچه خواهد گشت تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل		پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشندلی		غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید		بیشتر آمد برو صورت پدید
بینش این عقل باشد تا بگور		وان صاحب دل بود تا نفخ صور
این خرد از گور و خاکی نگذرد		وان قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم زین عقل رو بیزار شو		چشم غیبی جو و برخوردار شو
زین نظر زین عقل ناید جز دوار		پس نظر بگذار و بگزین انتظار
دیده بینا از لقای حق شود		حق کجا همراز هر احمق شود
در گذر از این جمله تن را در بصر		در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر دو گز همی‌بیند ز راه		یک نظر دو کون دید و روی شاه
چون گذاره شد خوش از شش جهات		پس عیانی گرددش دید ذات
هر که دید او بحر را او ماهی است		هر که دید او قهر را اللهی است
جز بحیرت نه بینی روی دوست		وقت حیرت گفتی چه دانا بود دوست

کی به بینی سبز و سرخ و رنگها ۰ تا نه بینی پیش از اینها نور را

مراد آنکه دیدن الوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطه ضیایست
که محیط است با نهاد شرط رؤیتست و با وجود این اکثر در شهود
آن مرئیات از ادراک ضیا غافل است اما بغیبت ضیا او را
محقق میگردد که ورای مبصرات امری دیگر بوده است که آن
ضیاست و همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بر اشیای مرئی
و ادراک هیچ شی بی ادراک او محال است و خلق از ادراک
آن غافلند و آن غفلت بواسطه دوام ظهور و عدم غیبت او و چون
کسی در مشاهده موجود در شهود وجود غافل باشد همچنانکه اعضای
که رائی در ادراک مبصرات ملون و متشکل مشغول گردد و از
که شرط رؤیت است بغفلت موسوم گردد کما قال المولوی

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو ۰ شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور شد ۰ پس بدیدی دید رنگ از نور شد
نیست دید رنگ بی نور برون ۰ همچنان نور خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها ۰ وآن درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست ۰ نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست ۰ کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
مرد باید با نظر در جستجو ۰ تا که پیش از مرگ بیند روی او
وارهد از مرگ تا یابد حیات ۰ زانکه دید دوست است آب حیات
هرکه دید او شد و دفع مرگ شد ۰ دوست نبود که نه بوش نیز برگ
آنکه او این نور را بینا بود ۰ شرح او کی کار بو سینا بود

در بیان تفصیل حس بصر که یکی از علامات یقین است و در دیگری نشانه کمین
و میان ادراک تا آن چندان فرق است که از ابتدا نسبت بصر بین یقین تجربت
مراد آنکه علم را العین مسراست شنید و نقل را بعد بدل باید کرد و مکان اشاره الیه

گوش دلاله است و چشم اهل وصال ۰ چشم صاحب حال و گوش از اهل قال
هر چه ای گمان ز گوش آید بدل ۰ چشم گفت از من شنو او را بهل
در شنود گوش تبدیل صفات ۰ در عیان دیدها تبدیل ذات
وصف تصویر است بهر چشم و هوش ۰ صورت آن چشم وان نداء گوش
عمرها باید بنا در گاه گاه ۰ تا که چینی از قضا افتد نگاه
کور را خود این قضا همراه کرد ۰ که مراو را او فتادن طبع و خو
پس که چشم روشن اهل نظر ۰ مر ترا صد باکه از زر و صد هزار
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست ۰ وین دو چشم حس خوشه چین او
از زبان تا چشم کو پاک از نشست ۰ صد هزاران ساله گویم اندکست
در میان چشم و گوش از زیرکی ۰ فرق صد چندین بود در بهتری
کرد مردی از سخندانی سؤال ۰ حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت گفت این باطلست ۰ چشم حق است و یقینش حاصلست
جهد کن کز گوش در چشم رود ۰ آنچه باطل بوده است آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم ۰ گوهری گردد دو گوشت همچو چشم
بلکه جمله تن چه آینه شود ۰ جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال وان خیال ۰ هست دلال وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود ۰ تا دلاله رهبر مجنون شود
تا نسوزی نیست آن عین الیقین ۰ این یقین خواهی در آتش در نشین

رابعه دوم در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست و بحقیقت یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام نفس بود از خوف و رجا خوانند و آنچه در مقام دل بود منقلب است باصبعین جلال و جمال آنرا قبض و بسط خوانند و بسط واردی است از حق تعالی که در روی اشارتی بود بقبول و رحمت و انس و قبض حالتیست که حاصل گردد از واردی که مشعر باشد بعتاب و تادیب و هرچند این دو صفت پیوسته در حرکت اند دل سالک را

دیده دل پیش تست لا اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسط در جهان
القلم بشکر که اجلالیتی / که میان اصبعین کیستی
جمله قبض و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
غم چو آیینه است پیشش مجتهد / کاندرین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
این دو وصف از پنجه دستش ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله افعال جهان / جذب و حذف و صلح و جنگ و امتحان
این جهان ویرانه بی این دو هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست

رابعه سیم در بیان سکر عشق و آن غلبه‌ای باشد که بر سالک از واردی غالب واردی قوی و غلبه او در او و در وی شرابست که لا فیها غول ولا هم عنها ینزفون و بسیار باشد که این سکر بحیرت انجامد و بجنون کشد که الجنون فنون

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوش کرد آن خاک ما زان جرعه‌ایم / جرعه دیگر که بس بی کوششیم
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما اگر قلاش اگر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
اشتران بختی ایم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
مست حق هشیار نبود از دبور / مست حق ناید بخود تا نفخ صور
خاصه آن باده که از خم حق است / نه می‌ای که مستی او جسمی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
وان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را از کمینه بشرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد بیخود پا و دست
تا چه سیتها بود افلاک را / در جلالت روحهای پاک را
که بوی دل در آن می بسته‌اند / خم باده اینجهان بشکسته‌اند
چون به بیغامبری توفیق را / ورنه می بشکند ابریق را
قطره‌ای از باده‌ای آسمان / بر کند جان را ز می و از ساقیان
بهر مخمور شراب طهور / بهر مرغ کور هست این آب شور
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
مستی جو که خماری بود دش / جز که بر حیرت حواری بود دش
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
شو ز مشتاقان که چون بیخود شود / عقلهای پخته حسرت می‌برد
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرح او را گوی مغفور از پلید
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغزان نکرد

م

پس بر او تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت شد بی دست و پا
عاقل و مجنون حقم بی قرار / در چنین بیخود شویم معذور دار

در بیان جنون الهی و نابود بودن در تواتر پیدا شدن تجلیات نامتناهی و بکلی از مراتب تمیز و تفرقه برطرف شدن و در همت بسوی میدان جمع راندن که قال المولوی المعنوی

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسله تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
زین هر حلقه فنون دیگر است / پس مرا هر دم جنون دیگر است
پس جنون باشد فنون این مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
شور و حنین آن شده که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را کمک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشها را می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان بر نهاد
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه شنبه است / روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی را که سر آنشه بود / دمبدم او را سر مه می‌شود
کیف یأتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

در حالی چنین مرا عتاب کرد | خود نباشد ور بود باشد عجب
چونکه سیلم دید هستان بحجاب | از خراج امید برده شد خراب
ذره از عقل و هوش ار با منست | این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست | پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه او را که عقلم را ببرد | عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول مرتجی
هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی | گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست | حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بردرم
عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
هین بنه بر پایم آن زنجیر را | که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم | گر دو صد زنجیر آری بگسلم
چون بدرد شرم گویم راز فاش | چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
عاقلا چند این صداع ماجرا | پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه را دانش شنود | آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست
چاره گو بهتر از دیوانگی | بگسلد صد لشکر از دیوانگی

بدانکه عقول جزئیه لنگرهای سلوک میشوند بواسطه آنکه لو ده محض در محض العقول آخر

پس ترک شان حقیقت آمده باشد. دانه او که محجوب و محروم است. زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست. زیرکی سباحی آمد در بحار. کم رهد غرقست او پایان کار.
هل سباحت را رها کن کبر و کین | نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگه آن دریای ژرف بی‌پناه | دررباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص | کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر | زیرکی ظنست و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان میگریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده | سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

اهل عقل کامل که خود را از یک عاقلان ناقص در لباس جنون پوشیده باشد

آن یکی میگفت خواهم عاقلی | مشورت دارم باو در مشکلی
دیگری گفتش که اندر شهر ما | نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان | میدواند در میان کودکان
فر او کروبیان را جان شدست | او درین دیوانگی پنهان شدست
کس نداند از خرد او را شناخت | چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
مشورت جوینده آمد پیش او | کی شه عاقلان رمزی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست | باز گرد امروز روز راز نیست
گفت لطف آنکه آخر یک نفس | ای سواره بر نیی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو | کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش | از چه می‌پرسی بگو بیانش فاش
کف فشانده با چنین عقل و ادب | این چه شیوه است و چه حالست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند | تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی | نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث | که جز از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم | لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد
کان قندم نیستان شکرم | هم ز من می‌روید و من می‌خورم
عقل قربان کن به پیش مصطفی | حسبی الله گو که الله‌ام کفی
عقل را قربان کن اندر عشق دوست | عقلها باری از آن سویست کوست
زین سر از حیرت گر این عقلت رود | هر سر مویت سر و عقلی شود
من نیم در امر و فرمان نیم خام | تا ببیند گشته بیعت عام
نه مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست
تو فسرده در خور این دم نه‌ای | باشکر همچون منی گرچه نیی
رخت حیرت باکجات ارتفع | از جنود انثروها غافلی
من چه غافل نیستم در حیرتم | حیرت اندر حیرت آمد این قسمتم
خیره گشتم خیرگی بس خیرت است | هیچ حیرت عقل را از سر گرفت
حیرتی باید که رو بر فکر را | خورد حیرت فکر را و ذکر را

رشحه چهارم در بیان آنکه حیرت با نتیجه و فکر است و هر که در دریای تحیر افتاد

از اوان

از طوفان تحیر رست. آن یکی مرد دو مو آمد شتاب | پیش آن آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا | که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و پیشش او نهاد | گفت خود بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین | که سر اینها ندارد مرد دین

مثلی دیگر در همین معنی گوید که هر که دردی دارد از حیرت فارغ است از طوفان

آن یکی زد سیلی مر زید را | حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم | پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بوده است یا | از قفاگاه تو ای مرد کیا
گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این | نیست صاحب درد را این فکر هین
پس بدان این اصل را ای اصل جو | هر که را درد است او برده است گو

رشحه پنجم در بیان قرب و انقطاع مسافت است و انقطاع موقوف بر آنکه زوال حس است و اضمحلال النفس و گمان نبری که قرب حق بمکان است بل بلامکان است چه ذات حضرت متعال از مکان و زمان و از جای و جهت منزه است کما قال المولوی المعنوی

قرب نه بالا و پستی رفتن است | قرب حق از حبس هستی رستن است
کارگاه قرب حق در نیستی است | غرهٔ هستی چه داند نیست چیست
گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب | زانکه قرب حق برون است از حسیب

ای درویش قرب بیچون بیچون باشد اما از غایت نزدیکی دور دور می‌رفتی چنانکه جان و خرد بسیار به تو نزدیک‌اند و از غایت قرب دور چنانچه

چون خود بالاست مشرف بر جهت | گرچه زو قاهر بود این دو جهت
نیست قاهر دیدن او انفعال | از سکون و جنبشت در امتحان
از خود غافل شود بر بد تند | بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بجای | از ملامت کی ور اسپیلی زدی
چون نه پیشی قرب عقل اندر شهود | زان نه پیشی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو | نیست چپ و راست و پس یا پیش او
نور چشم مردمک در دیده است | از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی و جهات | بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم | بی جهت تر باشد امر لا جرم
بی جهت دان امر علام البیان | عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
جان بتو نزدیک و تو دور از او | قرب حقرا چون بدانی ای عمو
دانکه حق است اقرب از حبل الورید | تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته | صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیک ازو هست او دورتر | از چنین گنجی است او مهجورتر
قرب برانواع باشد ای پسر | میزند خورشید از کهسار سر

ای درویش قرب دو نوع است فرائضی و نوافلی اما قرب فرائض مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت حالتی دست دهد که بخود و غیر خودش شعوری نماند و اختیار که از لوازم شعور است بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و او مرحق را و مر قدرت کامله را آلتی باشد که چنانچه حق خواهد کار فرماید و نکته ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی علی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد آن مقامند که قال

او بغفلت آورست و من صنم | آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا آتش کند تابی دهم
ور مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم ازین طاعت بین بین
آنکه او پنجه نبیند در رقم | فعل بیند او بجنبش از قلم

تمثیل از تفاوت ادراک موران که ارباب عقول جزئیه اند در رسیدن اکمل ایشان بمعنی و از جان معنی غافل بودن موری کی

موری بر کاغذی دید او قلم | گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد | همچو ریحان و چو سوسن همچو ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور | وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست | کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی | مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر | که بخواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا | جز بعقل و جان بجنبد نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فواد | بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند | عقل زیرک ابلهیها میکند
نه که قلب و قالبم در حکم اوست | لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش | زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان | میدویم اندر مکان و لا مکان
نقشها گر با خبر گر بیخبر | در کف نقاش باشد مختصر

دمبدم بر صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد / بخل می‌آرد سخا را می‌برد
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقی بود ای منتهی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
امتحان چون حس بهر داد و غضب / عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهش پست / گاه دورش میکند گاهی نشست
گه بپیش میکند گاهی بیار / گه گلستانش کند گاهیش خار
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
پس ببین در عقل برد اشکسته است / آنکه با جنبنده جنباننده است
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن او را با اظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب لقا مقام محبوبیت و درین مرتبه صفات سالک محو ذات
ذکر شد و آن مراد او را چون آهنی باشد که در [illegible]

ابوه

۲۰۸

و دیده و شطحیات اکابر همه ازین مقام است و در منجال که گویند و شنونده غیب گوید
خود میگوید و خود میشنود و غیر کجاست فلا یحبنی غیری ولا ناظر
ولا یسمع سوای من جمیع خلقی و ازین مقام بر این کلام جمع عارفان سخنها

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز توست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست یارب کم مباد
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما
باد ما و بود ما از داد توست / هستی ما جمله از ایجاد توست
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم آییم عکس قهر اوست / ور بصلح آییم عکس مهر اوست
تا نشد مغلوب کس این سر بیافت / ور تو خواهی لطف اندر یافت
هر که شد مغلوب او مقصود یافت / بهترین هستها افتاد و رفت
او نه نسبت با صفات حق کفاست / در حقیقت زان فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست

گفت او را این زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

او که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

چونکه اینجا اختیارش حکمه است / هرچه گوید او ز کس گفته است

در بیان سلطنت سلطان العارفین و ظهور نکته سبحانی ما اعظم شانی ازو و اعتراض مریدان بران و جواب سلطان مرایشان را نه بطریق بیان بلکه بر سبیل عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزاده مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز زان سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او دیوانه شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید

عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی

هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود

آدمی

آدمی رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی

چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود

شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی آن نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن

باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور

که ترا از خود بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش می‌زدند

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌برید

یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقه بخون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد

وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته بود / جان ببرد الا که خود را خسته بود

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانشان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کی دو عالم در رخ در یک پیرهن
این تن تو گر تن مرده بدی / چون تن مردان ز هیچ کم بدی
با خودی با ما مپیچ خودی در چار زد / با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذو الفقار / بر تن خود میزنی تو هوشدار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی مریم هم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن در لب ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

نوع ثالث در بیان وصلت که عبارتست از [illegible] بجنب چنانچه
فرموده فاحببت ان اعرف از مضمون این حال مجبر است و گفته اند
که قیومیت حق است مر ایشان را زیرا که بدان واصل میگردد
بعضی از کثرت بعضی و آنچه اکثر بر آنند آنست که وصل اشارت
بفنای عبد است از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق در او و چون
سالک متصف گردد بصفات حق و فانی گردد در ذات او مرادش
بوصل حقیقی رسیده ابدا چنانکه در ازل بوده یعنی عبد از تنزل بادنی
مراتب هبوط یعنی عالم عناصر از مرتبه عین جمع احدیت که اعلی
مراتب است و آن را وصل مطلق گویند رجوع نمود و معاودت کرده
بهمان مقام که داشت . این آنکه سوی بود کاول . زینجا بجهان نو آمد

در جز عن این کامل بر مرتبه وصال رسید و این وصال و اتصال بیچون و بیچگونه است

اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نه
عارفیست از وصیت خوانده / لیک جسمی در تحیر مانده
بگذر از جسم و وسایط ای امان / کز وسایط دور مانی از وصل جان
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
واصلان را نیست جسمی و چراغ / از دلیل و از نشان شد فراغ
هر که واصل شد بأصل خود رسید / زو رسد پایی خلقان را مزید
بی ازو نه هر کسی را حق نوال / شمه گفتم من از حسب وصال
سر صحبت را بگفت و شنید / در گفتش ابرا برجان دهد
با گفتش دریای دل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد و السلام

در بیان آنکه عاشق به تحقیق جویای وصال معشوق است لیکن جویای
عاشق نیست بلکه از آن شده داشتی با بود از آثار آن آه طلب عاشق میدانست
وصل معشوق پنهان در ضمن ظرف اجماع ظاهر است و در کتاب اشتیاق مذکور
الا طال شوق الابرار الی لقائی وانا الیهم لاشد شوقا و هم چنانکه ما با اجماع بود
او بما مشتاق بود . تو مگو ما را بدان شه بار نیست . با کریمان کارها دشوار نیست .

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بیگمانی مهر او
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر

عشق معشوقان نهانست و ستیر / عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر

میل مشتاقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون بناله عاشقی در پیش یار / زار گوید که ز تو دل پیچوار
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نیم عیش خویش
بر امید وصل تو مردان خوش‌اند / تلخی هجر تو فوق آتش است
گوید الحان رسیده از بلا / وصل را با در گشا دایم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای زرست ما بهمه ره هستیت
با تو ای لب این زمان من تو بتو / رازهای کهنه میگویم شنو
گوش چون بکشی در میدان جنگ / بهره بر از فضل الله باش

در بیان آنکه ذوق بشارت وصال و حلاوت اتصال هایی بخشد

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو کن رسید
ابشروا یا قوم قد جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند سوی بر میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانه بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
هر که در سالی شیرین میشود / سنگ مر لعل از زرین میشود

اگر

۷ چه گوید ... صفت باده عشق ... دو و این باده ...

آفتاب اندر فلک وقت زوال / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
زان شراب لعل لعل جان فزا / لعل لعل لعل اندر جان ما
باغ خرم گشت و مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم را اسپند سوز
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
نوبت مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم

ایدر روشن از زلال وصال همه عالم مالامال است اما او استکمال شراب غفلت را ره یابین شراب نیست و اگر کسی گوید که این اتصال را در می‌یابم راست میگوید بجهت آنکه این اتصال بیچونست و ماهی ار بیچونی بوی میبرد دریابد نه بینی که اتصال جان با بدن و عقل با مغز هم بجهت بیچونی در شوان یافت کما قال المولوی المغربی قدس سره

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانشش چون‌اند زبون
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه وصل و فصل نبود در روان / غیر وصل و فصل نندیشد گمان
غیر وصل و فصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن بنشاند غلیل
پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بسته وصلست و فصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در دانش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده موصول خوست / وهم او آنست کو خود عین هوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سوداپز او

ایراد دلیلش چون دانستی که حقیقت وصال محجوبست جهد کن تا بدانی محجوبی وصال چنانکه بری وار رنج بعد فراق که واسطه آن بوی بست بپردازی ای عمر خوش در وصل جان پروردنست . عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست . این بدان تو که هر آن رنجی که هست . سهلتر از بعد حق و غفلتست

زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

ما کنیم آخر بیا ای شاه من / طالع است بس مقبل و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب جان شد سیاه

یار شب را روز مهجوری مده / یار قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگ است با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال

حکایت آنکه صبر کردن در رنج ابهر است از صبوری کردن در فراق یاری

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی داری درین خانه مرا

گفت من نفقه ترا چاره کنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشمند

کاین درشت و زشتتر یا خود طلاق / این ترا مکروهتر یا خود فراق

همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلای فقر و از رنج و محن

لیک این رنج هوا تلخی ده است / لیک از تلخی و بعد حق به است

گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک آن بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

این حکیمان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

در بیان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل . انکه فراق مطلقست خواه بجهت احاطه و معیت که الا انه بکل شیء محیط و خواه بواسطه عدم التصور و تصور کثرت و مغایرت در وجود الله الواحد القهار پس هر حجاب دوری غیر از ما اخطیست بنسبت وهمی و احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و اصناف تعینات نیست . ای دوست ترا بهر مکان بجستم . هر دم خبرت ازین و آن بجستم . تو در دل من ترا بجان بجستم . خجلت زده ام گر تو نشان بجستم . پس مبالغه عاشق در وصال استدعای خرق حجب و توهمات است در رفع اعتبار

گر نباشم بند ار مستان او / چون نیم در حلقه مستان او

چون نباشم همچو شب مرد و زاد او / موصل روی روز افروزاده

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش

سینه را صبری که بود اکنون نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / در گذشت او حاضران را عمر باد

سر کنونم همین رها کن پای من | فهم کو در جمله اجزای من

اشترم من تا توانم می‌کشم | چون فتادم زار با کشتن خوشم

من علم اکنون بصحرا میزنم | پاسه اندازی و بیاز و پی هم

حق کجا نبود سرای اسرار | آن بریده به به تیغ احرار

دیده کو نبود ز وصلش در فراق | آنچنان دیده سفید و کور به

گوش کو نبود سرای راز او | بر کنش که نبود آن سر بر تنه

اندر آن دستی که نبود آن قصاب | آن بریده به به طور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او | جان نه پیوندد به نرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولیتر است | آنچنان پا عاقبت درد سر است

آنچنان کهنه را تو جان نو | از تن بیجان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا | شرح بلبل گو که گشت از گل جدا

از فراق تلخ میگویی سخن | هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست | در فرقت غیر پیچاپیچ نیست

صد هزاران مرگ تلخ خوی تو | نیست مانند فراق روی تو

رحم کن بر وی که روی تو بدید | فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

از فراق این خاکها شوره بود | از فراق این آبها تیره بود

عقل و جان پاک از فراق دوستان | بچه میرد از [illegible] کیان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شده | سید از فرقت چنان ارزان شده

گر بگویم از فراق چون شرار | تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز آن کم کن نفس | رب سلم رب سلم گوی و بس

در بیان مراتب سلوک که این [illegible] حالی سفیدان [illegible] حلاوت [illegible]

ایمان

در بیان معرفت و آن دو گونه است اول معرفت رسمی و آن ادراک حقیقت باعتبار تعینات نور او در حجاب ممکنات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات حقیقت هر ذره از ذرات موجودات بر ظهور او شاهد عدلست و در آیتی از آیات و اضافات ارضین و سموات بر وجود او گواهی صادق ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب و اگر چه عوام را در این اوصاف و آثار نوعی از شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه صمدیت قدمی چند پیشتر بر نهند و بوجود دانش [illegible] از شاهد ذات و انما نند. هر معرفت اینچنان دانی چو راه که در انوار [illegible]

خود اثر ظاهرست آثار خفیش | لیک کی داند خرد ماهیتش

لیک ماهیات و اوصاف کمال | کس نداند جز به آثار جلال

پس اگر گویی بدانم دور نیست | ور بگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را | از رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر | هست از خورشید و مه مشهورتر

نام او خوانند در قرآن صریح | قصه‌اش گفته در ماضی صحیح

فصیح بدل

راست میگویی چنانست او به وصف | گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را | بچه او کی داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم پیل را | پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن | که به ماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو | حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن | پیش چشم کاملان باشد عیان

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
جان شرعی و جان لغوی جاز نیست / معرفت مجهول زهد رهبانیست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
آسمانها با زمین یکسست ولی / کرد در خت قدرت حق شد عیان
تو چه کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
قطره خود را بچشمه حکمت افکند / تا از آنجا جانب دریا شد
عارفان را چشمه نیست آن نگر / تا که دریا گردد آن چشمه چه جو
در درون یکذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی

نوع دوم معرفت آنکه آنست که ادراک ذات او است باعتبار کنه ذات مجرد از اعتبار نعوت و اسما و صفاتش و این ممتنع است مر غیر حق را که لا یعرف الله الا الله جل و علا که زبان با دب در کام حیرت و سر نیاز در گریبان حیرت کشید هیچ چاره نیست که دانش را ره سوال نیست ° عقل حیران و نطق لال شدست ° جل من لا اله الا هو لا تقل کیف هو و لا ما هو ای در روش بیان او و هم گوی او هیچ نوع نسبتی نیست تا از طریق معرفتش شروع توان کرد و معرفت بی‌مناسبت از قبیل محالات است ° چه نسبت خاک را با عالم پاک ° ما للتراب

ورب

ورب الارباب لاجرم عجز از این معرفت نوعی از معرفتست سبحان من جعل العجز عن معرفته و در این باب گفته‌اند که العجز عن درک الادراک ادراک

ای که اندر چشمه شور است جات / تو چه دانی قدر جیحون و فرات
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون نشود خفاش کی ادراک را
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود که دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
چون قدم آمد حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه / وقت میدانست و وقت جام نه
چون توهم بسکلی تو از ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولد است
هر چه غیب آمد در آمد در دو شش / پس زبان در بند اخبار خمش

درین بیت اشارتست که غیب هویت حق که اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لا تعین که حضرت ذاتست بعد از محو او علوم و اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص انبیا و کبار اولیا را خبر و حکایت نشد و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اطلاق هر گونه حکمی بر او اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضافت نتوان نمود و اگر نه مطلق نباشد لاجرم حجاب حس تخیلات و اوهام را به ابرای این مقام راه نگریزد

و طایر عقول و افهام را در طیران او دوان درک اکرام پر و بال
شکسته • بخیال در نگنجد تو خیال را مرنجان • زهی که بود مرا نطق
هیچ گویش • انجا که در معرفت بجا نماند و در بیان شان نه
از بیان یا ذات حسن نشان باز داده اند و عارفی بحر معبود را
از انکه بجز بی خبری از وجد خبر • برتر ز خیالی و فراز گمان
هرچند که عیب هست نشان ما گفتن • این است نشانت که بی نشانی
و اگر این فضل جوی فضولی که انسانست از سر حرمت خواهد که حرفی
در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را از این اشارت
مقصر بیند چنانچه بمحوای لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
قرع اسماع اهل سماع شوده • و اگر مثال واجب الامتثال او گرداند سر مودی
که زهره آن داشتی که حلقه این باب بجنبانید بالا ازین ورق سبقی
خواند • او گروا که شاه ما دستور داد • اندر آتش دیده ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما • نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هر که مست تصویر و خیال • در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است • وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست • این چه مدح است او مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت آن چوپان که ستایش حق تعالی بمقتضای طبیعت
خود میکرد در هر چه نیکوست گفت و در این حکایت منبهی است
از انکه وصف جمیع اوصاف مر حضرت ذات باری تعالی را چون
ستایش آن چوپانست مر حضرت حق سبحانه و تعالی را سبحانه
عما یقول الظالمون علوا کبیرا چنانکه در این حکایت ذکر کرد

دید موسی یک شبانی را براه • کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت • چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم • شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت • وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من • ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان • گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید • وین زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی • خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار • پنبه اندر حلق خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تو راست • آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را • آتشی آید بسوزد خلق را
شیر او نوشد که در نشو و نماست • چارق آن خواهد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما استایش است • در حق پاکی حق آلایش است
بی ادب گفتن سخن در راه حق • دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی زبانم سوختی • وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت • سر نهاد اندر بیابان و برفت
حق تعالی کرد با موسی خطاب • بنده ما را چرا کردی عتاب
تو برای وصل کردن آمدی • نی برای فصل کردن آمدی
هر کسی را صورتی بنهاده‌ام • هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
ما بری از پاک و ناپاکی همه • از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم • بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق بر جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد صواب اولیتر است

ملت عاشق ز ملتها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت

شرح آنرا گر بگویم ابلهی است / زانکه شرح آن ورای آگهی است

ور بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

حال من اکنون برون از گفتنیست / اینچه میگویم نه احوال منست

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است

شرح پایان ندارد هیچ حق / این و آن بر کرد و بر گردان ورق

در بیان آنکه محدود را از پیچه نشان دادن همچنانست که کرم را از درون میوه کمال و جهان بیان کردن و چون این بر آید محال است بدین سبب نشانهای مختلف پدید آید و هر کسی از آن نشان خود را از نشان دور افتاده اند چنانچه هر چه محدود است الا . کل شی غیر وجه الله فناست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم

هرچه اندیشی ورای حق فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست

آن یکی چون در اشارت نایدست / دم مزن چون در عبارت نایدست

نی اشارت می‌پذیرد نی بیان / نی کسی زو خبر آرد دل نشان

هر کسی نوعی دگر در معرفت / میکند بر حرف عیسی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / واندگر مر گفت او را کرده طرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند

هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان رهند

در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

[illegible] در بیان آنکه نشانها همه راجع بحق است و اختلاف لفظی بیش نیست الا این نکته را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه که حال

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد او در لفظ گم | گفت بگذر از عنب خواهم اوزوم
آن یکی رومی بگفت این قیل را | ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند | که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی | پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان | گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم | آرزوی جملتان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل | این درمتان میکند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصتوا | تا زبانتان من شوم در گفتگو
صد هزاران وصف اگر دارند بیش | جمله یک وصف است او زین جمله پیش
دانکه هر چه بیخبر از رود | بر حضور شخص عاریتست بود
چون نهایت نیست اینرا ای حکیم | لاف کم باید زدن در زمزمه

رشحه دوم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطه استیلای ظهور هستی بر باطن و آنکه از آن بی‌شعوری هم بی‌شعور بود آنرا فنای فنا گویند و گفته‌اند فنای فنا در فنا مندرجست زیرا که صاحب فنا را چون بفنای خود شعوری باشد صاحب فنا نباشد بجهة آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ماسوای حقند پس شعور بدان و شهود آن منافی فنا باشد و این مرتبه فنای در فنای مراتب الکمل است ۞ در خدا گم شو کمال اینست و بس ۞ گم شدن گم کن که اینست وصل و بس ۞ و حضرت مولوی نیز صفت فنا و فنای فانی را بر این وجه میکند

ای برادر گریه و زاری تو | هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگر است | زانکه هشیاری گناه دیگر است

ای خبرهات از خبرده بیخبر | توبه تو از گناه تو بتر
حیرتی باید ترا ای ذو العیان | که نگنجی در زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو | من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال | غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه نه که خلاصی باشدش | یا بجز دریا کسی بشناسدش

اینروش آنکه در بیت غرقه است چون روغن در شیر ادغام تصور کنی که هست اما نیست و اگر چه گمان بری که نیست اما هست ولیکن مقدمه مرتبه فناست ۞ گفت قایل در جهان درویش نیست ۞ ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او ۞ نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب | نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر | بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا | کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد اگر یک وقیه خل | چون در افکندی و در وی شد حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی | هست یک وقیه فزون کی میکشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد | هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در بقایی بود که مقدمه فنا باشد و حضور و شعور با آن باقی بود و این بالاتر فنای فناست ۞ چون نمایش از فقر مراد همان او محو دایما سایه شود ۞ فقر فخری از فنا پیرایه شد ۞ چون زبانه شمع او بی سایه شد ۞

شمع چون شد جمله زبانه پا و سر | سایه را نبود بگرد او گذر
موم چون از خویشتن بگریخت | وز شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت من بهر فنایت ریختم | گفت منهم در فنا بگریختم

شمع چون در نار شد کلی فنا … نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار … آتش صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کاه … تا شود کم گردد افزون نور جاه
این شعاع باقی و آن فانی است … شمع جان را شعله ربانی است
این شعاع باقی آمد مفترض … بی شعاع شمع فانی عرض
این زبانه نار جمله نور بود … شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین … ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه … باش اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده … رفت نور از وی خیالی مانده
مه فراغت دارد از ابر و غبار … بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما شد عدو و خصم جان … که کند ما را ز چشم مه نهان
بودن ابر است پرده کثیف … زانعکاس نور حق شد او ضعیف
بر گزین بود خود را چون نگاه … تا به بینم حسن مه را هم ز ماه
بالطیف ابری برایم پیش راه … که نگردد خود حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا … همچو جسم انبیا و اولیا
همچنان ابری نباشد پرده بند … پرده در باشد بمعنی سودمند
همچنان کاندر صباح روشنی … قطرها باریده و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود ای سقا … گشته او از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر … همچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تن رفته از او … گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار … تا کند او جنبش ایشان آشکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل چین … خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار … چون به بیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت … دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منکر بر داری من … عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا او کشته است … صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر … جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست … جنبش باقیست چون اکنون ازوست
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای … در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم … من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا … بر کف عیسی مدار این هم روا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد … شاد آن دل که برین عیسی سپرد
هوی فانی چونکه باقی را سپرد … گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف است از باد و خاک … که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست … از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک … ذات او معصوم و پابرجا و نیک
کل شیء هالک الا وجهه … چون نه در وجه حق هستی مجو
هر چه اندر وجه ما باشد فنا … کل شیء هالک الا جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت … هر که در الاست او فانی نگشت
چیست معراج فلک این نیستی … عاشقان را مذهب و دین نیستی

چونکه اهل کارگاه این نیستی است / که خلا و بی‌نشان است و تهی است
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
هر کجا این نیستی افزون‌تر است / کار حق و کارگاهش آن سر است
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم درین بحر ایستی
نیستی جستن کند امر و راه / نیست شو تا هست گردی از اله
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی جو گر تو ابله نیستی
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان باشد و قوت القلوب

مثل در بیان آنکه حسن یار را که هستی محض است در آینهٔ نیستی تماشا توان کرد

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه / پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خود را تو در آن / ای تو چون خورشید و نور آسمان
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
هر که او از صبغ فکرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام
آینه اینجا فنا باشد فنا / کاندرو بنماید انوار بقا
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مال‌داران بر فقیر آرند جود

بی

پس کدام آیینه جو و حق است / آنکه با حق است چون گم گشته است
وانکه جز آیینه بود او مرده است / در برون در چه نقش پرده است
چون فنا شد پای ما او ماند فرد / پیش پای آب او کردم چه کرد
خاک شد جان و نشد پنهای باد / دست بر خاکش فشان پر باد
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
شاه چون شیرین تر از شکر بود / جان چو شیرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا صورت بقاست و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون اما این کار مبارزان میدان مجاهده است که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
از پی این عشق و غیرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
جان فشان ای آب عشق نیک پا / مر جهان کهنه را ابتیاع نو یا
جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
سوی شمع عشق ای مسکین زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
همچو پروانه شرار نور دید / عاشقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

ادنیش شمعهای آتش است / هین مجو زان آتش و جمله خوش است

در طعن جاهی از مدعیان بی معنی که دعوی جان بازی کنند و در وقت جان فدا کردن از کار باز مانند کی قال المولوی

پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید در درون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار

چون نه شیری رو مشو تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تو چو میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه و عاشقی بر آفتاب / شمع آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای هیچ دان در بقای حق چون اندراج نور کواکب در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصهٔ پشه و باد و در بیان حجاب اشارت است بدانکه پشه بود وجود در پیش باد وجود است

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه داد خواه

کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهرهٔ ما در ضعف اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا

بی

پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو

گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم

پس سلیمان گفت ای زیبا روی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق به من گفتست هان ای دادگر / مشنوی از خصم بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت کی پشه کجا / باش تا بر هر دو برانم قضا

گفت پشه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آید من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن فنا اندر فناست

عقل کی ماند چو باشد برده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

نیستی در هستی آیین کن است / کمشدان در کم شدن این ...

کم شدن در سایه چون در آفتاب / یا چو جوی کل در اجزای قلاب

۲۲۰

ممکن

اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید او سر شکست

این رو بیش اگر عاشق جان عاریتی در بازد جان جانان دریابد عالی معیوب بدهد و به باقی مرغوب برسد و هم مولوی قدس سره

او دلم را تخت و سر را بخت / بانگ کرده که این زبانم کرد

سه خم شهد ناب از پی آن / در خورم داد و شاد و دائم کرد

و اشاره بدین کرده حضرت نور الله روحه مولوی المعنوی قدس سره

ترکمن تهدید در کشتن کند / عاشق زارم بخون خویشتن

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهش کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدا / وآن دو صد را میکند هردم فدا

هر یکی را می ستاند صد بها / از نبی خوان عشره امثالها

گر بریزد خون ما آن دوست رو / عاشقانه جان برافشانم بر او

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر / پس برارم از ملایک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آنک اتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است

گر بریزد خون ما آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانیم بر او

پس عدم گردم عدم چون ارغنون

هیچ نیو فزود زبان حرف جو / آنچه مستغنی است از نطق و بحث جو

مرگ او آب است او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب

رشحه پنجم در بیان توحید و آن نهایت مقامات است و غایت غایات
و مراد از توحید آن است که در کونین مشهود سالک بجز وجود الا حق
تعالی و این بر سه قسم است توحید شرعی و آن اثبات کردن الا وحدانیت
الله است و توحید عقلی و آن اثبات وجوب است مر حق را و نفی
وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجود است مر حق
تعالی را و نزد بعضی از عرفا توحید چهار مرتبه دارد توحید ایمانی و
استدلالی و حالی و ذوالجلالی اما توحید ایمانی و آنرا توحید اعلانی
نیز خوانند آنست که بنده بر مقتضای اشارات و آیات
و اخبار تفرد وصف الوهیت و توحید استحقاق معبودیت
حق را تصدیق کند بر سبیل التقلید و این توحید مستفاد از ظاهر علم
بود و موجب خلاص باشد از شرک جلی و ممکن در این مرتبه جز
از خصوصیت للالهی الهی و نفی ما شاهی و ذکر افعال و آثار پادشاهی
کنه نشود چرا که در رتبه زیاده از این لایق حوصله طایفه که در این
مقام نیست و کل مقام مقال اما توحید استدلالی و علمی نیز گویند
و آن مستفاد باشد از باطن علم که آنرا علم الیقین است و آن چنان
باشد که بنده در بدایت طریق تصوف مترقی گردد و بر دلایل و براهین
علم نفس یقین بداند که موجود حقیقی و موثر مطلق جز الله جل جلاله
عالم و در این مرتبه افعال و صفات اشیا را پرتوی از فعل
و صفت حق بیند و از اینجا توحید افعال و صفات برو ظاهر شود
و این توحید بعضی از شرک خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بقایای

ظلمت وجود اگر او فانی است از مقتضای علم خود محجوب شود و سیاه بر آنکه رد او ارتباط الله‌اند
به صبر شناسد و در مخال منی و مائی پدید آید و ستر است که تا من و
و تو وا او سوخته گردد محض توحید و توحید محض گردی متمام یکتا قال

چیست توحید خدا آموختن ° خویشتن را پیش واحد سوختن
چون دلت آن حضرت شمع افروختن / آفتاب او را بیارد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
بر درش هر که من و مائی زند / رد باب است او و بر لا می‌زند

تمثیل در بیان آنکه هر که صاحب دوئی است در درون خانه وحدت راه ندارد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه بر در زد به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب حرفی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایش دو من را در سرا
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون
پس دو تا باشد کند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

یارش

نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتائی درین سوزن درآ

این

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا تو فم / چون رسد باده نیاید جام کم
صورت از بی‌صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
غیرت محض آورد بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
زاید از صورت دوئی ای بی هنر / از دوئی بگذر یکی حق نگر
آن یکی را نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ و درد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

در بیان آنکه چون نظر به تعینات و صور کرده شود نیست هست نماید و بواسطه تعدد کثرت هست نیست پس در هر یک نظر دو عالم را بنم

شود یکی نیست هست نمای و یکی هست نیست نما کما قال

نیست را بنمود هست و محتشم ° هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف همی بینی و دریا نی عجب / جنبش کفها ز دریا روز و شب
لاجرم سرگشته گشتی از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این فنا ها پرده آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
اینجهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
اینکه بر کار است بیکار است و پوست / وانکه پنهانست اصل مغز اوست
مرغ بر بالا و پران سایه اش / می‌دود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود | می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس مرغ آن هواست | بیخبر کان اصل آن سایه کجاست
ای بمانده دور از مطلوب جو | سعی ضایع رنج باطل پای رنش
هیچ صیادی که گیرد سایه | سایه کی گردد ورا اسیر مایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت | مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین خیالی چیست بر گرد عجب | اینت باطل اینت پوسیده سبب

سایه مرغ عبارتست از عالم که ظل وجودست الم تر الی ربک کیف مد الظل و فی الواقع امتعالم از وجه نیست مر نور حقیقی را وجه صاحب بصارتی که بکحل الیقین در ازدیاد نور بصرت کوشیده باشد و دفع این پرده کثیف کرده باشد این غطا کشف دهد که بر چند وجه آنکه فلا موجود غیر الله بل الله هو الفرد لا احد

در نگر کز چشمه چشم تو نور ◦ نور روان کرده است بی تکلف و قصور
نیز چه اثنا بیرون دارد [illegible] | روی پوشی کرده در اجا داده
وز خلای گوش تا بجا دو [illegible] | مدرک صدق و کلام کا دلش
آن چه بادست اندر آن [illegible] | که بپرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوش [illegible] | در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حالی آنچنان باشد که حال توحید وصف ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود او در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل گردد و در پرتو سطوات وجود موحد در شاهده جمال واحد چنان مستغرق و مستهلک گردد که وجود او در صفات و در نظر شهود او دنیا و دین همه اگر رسوم [illegible] مستغنی و مستغرقی

ازرگت خفی بر خیزد و نظر شهود و توحید بجایی رسد که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در الطرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود

چون ازای بنده فنا شد از وجود | پس ببینیش این چه باشد از وجود
کف نقصانی اسیر کشان من بی نیم | من ز جان مرده بجانان میزیم
چون بمیرم از حواس بوالبشر | حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم از هوست | پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
چون بود آنجان که از جنگی رسید | در خیالستان بیچونی خرید
گشت چون چشمش اندر کان | گرد خوانش جمله جانها چون سگان
تا ز هیچی دیدش استخوان | در جنابت تن از این سو را حوان
تا ز چوبی غسل ناری تو تمام | تو برین مصحف منه کف ای غلام
هر که محراب نمازش گشت عین | سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
راه او چون از همه سو رو بود | زیر و بالا تو چه هیچوئی بگو
دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر
لامکان جویی گذر کن از مکان | تا تو باشی او نباید در میان
گر تو می‌جویی بدانش شه شوی | ذره گردی و لیکن مه شوی

این اشارتست بدانکه چون از خود فانی شوی بدوست باقی شوی اما نه چنانکه او شوی بلکه معنی آنست که چون ذره آینه گردی او در آینه تو او نماید
تو او نشوی ولیک اگر جهد کنی ◦ جایی برسی کز تو تویی برخیزد
همچنان که آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش می بیند
و انا الحق بعضی ازین واردات دار که چرا انا میزد و دمی گفت کی قال المولوی

این خم بر کی عیسی ما | بشکند نرخ خم صد رنگ را
چون درو این خم افتد و گوشش کنم | از طرب گوید منم خم لا تلم
این منم خم این انا الحق گفتن است | رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است | ز آتشی می لافد و آهن وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان | پس انا النار است لافش و زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم | گوید من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن | آزمون کن دست را بر من بزن
آتشی چه آهنی تو لب ببند | آتش تشبیه مشبه را مخند
شد فنا هستش [illegible] | در چنین جو خشک کی ماند گلیم
گفت پیغمبر که بر دست صبا | از یمن می آیدم بوی خدا
بوی را این میرسد از جان و تن | بوی یزدان میرسد هم از اویس
چون اویس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورید در شکر | چاشنی تلخی آتش نبود دگر
آن هلیله رسته از ماد منی | نقش دارد از هلیله طعم نی
کان جهان همچون نمکسار آمده است | هرچه انگار رفت بی انکار [illegible]
خاک را این خلق انکار گرا | مسکند یکرنگ اندر گور را
این نمکسار جسوم ظاهر است | خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنوی است | از ازل او تا ابد اندر نوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود | آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
اندر اینجا گر در آیی از نوی | در گلستان خوش بکل بو گوی
کرد میخواهی گرین گل بو بری | همچو مردان گشته از رنگ و بو بری

در بیان آنکه ما از رنگ و بو در گذری بگلستان وحدت راه بری

اندر او در جوی بو رنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از رهزنان | رنگ و بو مشتهای مانند زنان
تا ز رهزن وارهی در گذری | کی تو از گلزار وحدت بو بری
صورت کثرت که دارد کی برنج | تا به بینی زیر او وحدت چه گنج
کی بر اندازد برین نکته خیال | رنگ و بو دلیل قیل و قال
این صور چون جوی و معنی همچو یم | بگذر از جو سوی دریا بر قدم
رو بدریا نه که ماهی زاده | همچه خس در راه جو افتاده
خس نه دور از تو رنگ گوهری | در میان موج بحر او نی تری
بحر وحدت است زو جفت نیست | گوهر ماهیش غیر از موج نیست

در بیان آنکه مانیش کثرت که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه رهزن غافلان بوادی جهل اند نافع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است که چون واحدی بدانجا متوجه گردد در هر آینه صورت خود بیند و خود در متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب مرات باشد نه بحسب تعدد رائی کما قیل فما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا یکروی در صد آینه گر منعکس شود آئینها صد است ولی رو همان یکیست اما اینجا نکته [illegible] رائی و مرای و مرآت و رویت اعتبار جز از حیثیت نیست و در الحقیقه معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است کما قال المولوی

چون ز نکوی راست این جهار وان | این چراغش آمد اختر مردمان

[illegible] معشوق [illegible]

در تو نگنجد از [illegible] خود کدا [illegible]

چونکه جمله از یکی دست آمده است / این چرا هشیار و آن مست آمده است
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون زیک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون خدا افزود ره را راه‌بین / این دلیل از چپ و آن یک راه‌بین
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
بر شمار برگ بستان منته / چون کفی بر بحر بی‌ضد است و ند
بیچگونه بین تو برد ذات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه چون و جان کی شد روا
پس چنان بحری که در قطرهٔ آن / از بیان ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در [illegible] چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
اندر آنجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر آنجا پیش آهو سر نهد / باز آنجا پیش تیهو پر نهد
پا درین دریا منه کم‌گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
نی که جان من فدای بحر باد / خون بهای جان من این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نمانم پا چو بط رانم درو
دعوی مرغابیی کرده است جان / کی ز طوفان فنا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش را آب بس شد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من از این دعوی چگونه تن زنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم برفروزم روشنی

ای تن آلوده گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

در بیان آنکه چون جاهل نظر بر صفات دارد و در مغازهٔ کثرت سرگردان میرود و عارف چون غرق دریای ذات است که هر وحدت مرا بام

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آن است کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
عامه را باشد نظر بر فعل و اسم / پیش خاصه محو گردد وصف و اسم
شیشه چندین رنگ نوری یک است / که ازو این رنگ ظاهری چیست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
عامه را با شیشه افتد کار / خاصه را با روشنی باشد قرار
در نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

تمثیل در بیان خلافها و شبهها که منشاء از نظرهای مختلف است و با وجود اختلاف همه راست می‌آید در نظر عارف حقیقی کامل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
وآن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
وآن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی چون رسید
فهم آن میکرد هر جا میشنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر یک اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس
نیست کف را بر همه او دست رس

چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیده دریا نگر

اما توحید ذو الجلال آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل الآزال بنعت خود
بتوحید دیگری احتیاج نبود بوصف وحدانیت و نعت فردانیت موصوف
و معروف بود کان الله و لم یکن معه شیء و هو الآن کما کان از ابد
تا ابد و فرد است و در ازل کما کان و تا ابد الآباد بر همین وصف خواهد
بود که کل شیء هالک الا وجهه عزت و استغنا حقیقت بعهد وحدانیت
فردانیت غیر را در وجود مجالی نداد در شهر لمکن با تو باشی با من
[illegible] غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد و [illegible]
[illegible] نماید [illegible] سر بر هر یکی بر آرد
و جمله جواهر همچون موج در بحر همچون [illegible] کل شیء [illegible]

هست بیرنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنگها

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

صبغة الله هست رنگ خم هو
رنگها یکرنگ گردد اندرو

[illegible] اگر کار
که ز هستیها بر آرد او دمار

[illegible] غیر او در کارگاه
[illegible] بر [illegible] گواه

گر دو چشم حق شناس آید ترا
دوست پر بینی [illegible]

ازهم

ای همه او نام و صورتهاست او
نور نور و نور نور و نور نور

گر ترا چشمیست بکشا در نگر
بعد لا آخر چه میبینی دگر

لا اله گفت و الا الله گفت
گشت لا الا الله وحدت شگفت

کی برا راند یکی کس هر چه هست
چون حسابها عدد [illegible]

نیست اندر بحر شرک هیچ هیچ
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

اصل بیند دیده چون اکمل بود
رو تو [illegible] احول بود

چه که هست احولانه [illegible]
واجب آمد احولانه دم زدن

آن یکی کز آن سوی وصف و حال
[illegible] ندارد [illegible] مقال

یا چه احول آن دو دیده گوش کن
یا [illegible]

یا [illegible] سکوت [illegible]
احولانه [illegible]

ای تو در [illegible] اوصاف [illegible]
ورنه [illegible] آخر [illegible]

کل شیء ما خلا الله باطل
ان فضل الله [illegible] هاطل

[illegible]
در [illegible] خلق را [illegible]

[illegible]
چون توانی کرد این [illegible]

جمله [illegible]
[illegible]

کل [illegible] او [illegible]
غیر [illegible] کل شیء [illegible]

غیر او هر [illegible]
آدمی [illegible]

هر که [illegible]
[illegible]

آتشی [illegible] که سوزد هر نهال
آتش جان [illegible] خیال

نی خیال [illegible] حقیقت را [illegible]
زین چنین آتش [illegible]

خصم هر شیر آمد و هر روبه آب　　کل شیء هالک الا وجهه

این سخن پایان ندارد صبر کن　　تا بیابی بحر علم من لدن

در بیان باز کشیدن عنان عبارت که تا اینجا بیش مجال ازین نوبت عبارات است و از اشارت نیز باید گذشت الی فتح الله

ای روان روشناسی دی　　اولا بر خود طلب کن محو ی

عاشق و مستی و بگشاده دهان　　الله الله اشتری بر نردبان

چون ز راز و ناز او گوید زبان　　یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذر است　　تا همی پوشیش او ظاهرتر است

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم　　سر بر آرد چون علم کاینک منم

کر بدوی زخستی تا مجری　　حرف چندی از دها وا گفتمی

در بهمی ما که تو خامی هنوز　　در بهاری و ندیدستی تموز

زان حدیث تلخ میگویم ترا　　تا ز تلخیها فرو شویم ترا

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی　　پس ز تلخیها همه بیرون شوی

پس کم کن که آتش سخن افزون شود　　جو خبر نیچو که جان خرابه شود

این جهل کر چون شده از بی حجتی است　　غفلت و مشغولی و بی حجتی است

خون نشود روزی که خونش گشته است　　خون اشتر وقتی که خون مرده است

چون جهان شسته است اول حرف　　حرف میرانیم ما بیرون ز کیف

گر تو خود را بشکنی خوش نشوی　　داستان نوری و نوری نشوی

جوز را در پوستها آوازهاست　　مغز و روغن را خود آوازه کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش　　هست آوازش نهان در گوش هوش

چند گاهی بی لب و بر گوش باش　　وانگهان چون لب حریف گوش باش

همچنین هر کش چه و چه حضرت شویم　　تا خطاب ارجعی را بشنویم

در خموشی گفت ما اظهر شود　　که ز منع آن میل افزون‌تر شود

من ترا خامش کنم زان آفتاب　　از سوی دیگر برآرم هم جواب

حرف گفتن بستن آن روزن است　　عین اظهار سخن پوشیدن است

بلبلانه نعره زن در روی گل　　تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بگل مشغول گردد گوششان　　سوی روی گل نپرد هوششان

ناطقه سوی دهان تعلیم راست　　ورنه خود آن نطق را جوئی جداست

مجلسی کردم بخود زان مستیاه　　ورنه هرچه می‌شود بی کام و دهان

تا که در هر گوش ناید این سخن　　یک همی گویم ز صد سر لدن

چارپا را قدر طاقت بار نه　　بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است　　طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر　　طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد از آن　　هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پرنارسته چون پران شود　　لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او خود شود　　بی تکلف بی صفیر نیک و بد

چونکه با کودک سر و کارم فتاد　　هم زبان کودکان خواهم گشاد

باوجود آنکه این اسرار کار　　یک بود وقت بیانش از صد هزار

زاندرونم صد خموش خوش نفس　　دست بر لب میزند یعنی که بس

خامشی بحر است و گفتن همچو جو　　بحر میجوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب　　ختم کن والله اعلم بالصواب

بازگشتیدن عنان عبارت
که تا اینجا بحث برسد
و بعد از این نوبت
اشارت است و از آن
نیز باید کرد

در کتاب از در خوب انتخاب از بحر الکتاب والله اعلم بالصواب

این مباحث تا بدینجا گفتنی است • هرچه آید زین سپس پنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار • هست بیکار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود • بعد از این مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است • خاصه اندر بحریان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود • بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند • نعره‌های عشق آن سو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست • او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر • خفته است عشق از آن خوارد
وآن کسی کش مرکب چوبین بخفت • غرقه شد در بحر و خورد ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادر است • حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو است این بوالعجب • شرح این گفتن برون است از ادب
پس نهان کن وصل جانان را طلب • بی لب و بی کام میگوید نام رب
تا رهی از حبس این خاکی جهان • در جهان جان ببابی جاودان
رو بیاسا اصل خود کن چون خلیل • بگذر از هر ستاره و چرخ علیل
پای هست بر خود و بر ماه نه • سر بران ایوان و هر دو را کاه نه
همین خود را محو کن اندر خدا • تا ننانی محو [illegible]
آب جان را زیر اندر بحر جان • [illegible]
چون رسید اینجا پیام سر نهاد • محو شد [illegible]
جامع این ابیات [illegible] این کلمات [illegible] بر زبان مثنوی

از عقل

در بیان تاریخ این ترتیب وصف حال خود میکند و به این ابیات رساله را ختم میکند

هست این دررا گزین باغ بهشت • میوه‌ی پاک از درخت خوش سرشت
بار کردم در لطافت بی‌نظیر • نازک و زیبا و نغز و دلپذیر
بهر درویشان نهادم بر طبق • چون ازیشان و اشم در پس و سبق
این سخنها لب لب مثنوی است • روح بخشی عاشقانه مثنوی است
مثنوی گنجیست بیرون از بیان • واندر و نقد حقایق بی‌گمان
وصف آن کو خازن این گنج بود • زین بیان و عقل ناید در وجود
شرح او را هم زبان او کند • هرچه آن دیگر کند تیره کند
من کجا تعریف آن شاه از کجا • تیره خاکی از کجا ماه از کجا
نور او را غیر چشم او نه دید • وصف او هم گوش او تا نشنید
تیره گشتن عالم و هم گمان • کی توان شد از یقین و ان نشان
چو ثمه او در بی نشانی محو شد • محو شد در روی آن تنها گم شد
مثنوی از بحر او یک گوهر است • کز بیان و فکرها بالاتر است
چون نهنگ گوهرچین مغروق شود • بحر اگر موجی زند چون گم شوم
مثنوی از خم او یک باده است • که بریش میرود خلقی زدست
چون زبوی باده کس مخمور شود • از خورد بنگر که [illegible] چون شود
مثنوی بحر است و قعرش ناپدید • فهم هر غواص کی قعرش رسید
انتخاب من از آن بحر شریف • گوهری چند است زیبا و لطیف
ناکسی کور و نتواند سوی بحر • گوهری آرد بکف بر راه بحر
هر که خواند خود بداند می گوید [illegible] • بخشش این نقلها در یوزه

روز شنبه آخر ماه صیام / گشت این نوباوه غیبی تمام
سال هجرت هفتصد و هشتاد و پنج / [illegible] گشت این طلسم [illegible]
جلوه کرد این مثنوی بار دگر / بر جهان [illegible] داور دادگر
آفتاب آسمان مکرمت / بدر عالی همت سامی صفت
گوهر دریای علم و معرفت / خواجه صافی دل صوفی صفت
ذهن پاکش ناقد نقد کمال / بر ضمیرش منکشف سر حال
حرز جان نظم جهان آرای او / خسرو [illegible] مثنوی لالای او
حامی ملت جلال ملک و دین / خاتم اقبال و دولت را نگین
[illegible] / آستانش آسمان را شد کنف
[illegible] راه درویشی گرفت / تا جهان بر دیگران پیشی گرفت
همت عالی او شد رهنمون / کاینچنین فیضی ز غیب آمد برون
مثنوی گنجینه را بگشود در / بر حریفان می فشاند سیم و زر
آن کف اخلاص کش از روی نیاز / خویش را زین نقد با سرمایه ساز
دعوی کردیم و جان انداختیم / وز پی عشاق جشنی ساختیم
در کشاکش دست و صلا از صلا / شرح بگداز و قدم در نه هلا
کاشفی تا چند ازین لاف و دروغ / کی دروغ راستی را باشد فروغ
حال درویشان مجرد بسته / [illegible]
غیر حرف و صوت ایشان را [illegible] / نیست در دستت چه دعوی می کنی
هر [illegible] مسکینی با اهل درد / همدمی کن تا شوی آزاد و فرد
[illegible] همدمی / نیست علم بی عمل جز جاهلی
یا و داری صد سخن معنیش کو / معنی قول نکو فعل نکو

ورنه

ورنه نداری فعل در گفتن مپیچ / حاصل گفتار بی فعل است هیچ
از سخن چیزی نزاید کار کن / تا بروید ذوق علم من لدن
این سخن تخم است و پوشیدن عمل / پس برش بر داشتن علم ازل
تخم کشتی تربیت کن سبز ساز / تا بیابی از برش عمر دراز
تربیت چون آب لطف ایزدیست / از چه آید بر این درگاه ایست
یارب از باران جود و عطا / قطره ده مزرعه خشک مرا
تا شود سرسبز و خرم از کرم / بو که او روزی ز زرعش برخورم
این نهال چند سبز از مثنوی / که فرو کشتم بباغ معنوی
تا قیامت تازه و پربار دار / دست دزدان از میوه اش کوتاه دار
پرورش چنان ده ازین ابر بهار / دیده ها بر روز تا روز حساب
عشقبازان را ازین ها برسانی / فیض ده آمین رب العالمین

در ۲ [illegible] سنه ۱۳۲۰
چون نسخه بخط [illegible] مرحوم حاجی محمد رضای [illegible] بود
و این ورق از اول نسخه ساقط شده بود [illegible]
[illegible]

